

# رمان من عاشقش بودم

نویسنده: Ayli.m

بنام خدا

مقدمه:

تو خیلی خوشبختی که عاشق اونی

تو خیلی خوشبختی که اون دوست داره

تا وقتی تو چشمت غمه نمی خنده  
تا لحظه ای که تو نخوابی بیداره  
تو خیلی خوشبختی که عشق من الان  
کنار تو داره چشاشو می بنده  
یه کاری کن هر بار از اینجا رد میشم  
ببینم آرومه خوشین و می خنده  
من عاشقش بودم ولی چون اون می خواست  
با چشمای گریون سپردمش دستت  
تو خیلی خوشبختی  
از اون شب که من با گریه تو بارون سپردمش دستت  
می خوام مثل چشمت مواظبش باشی  
بمونی و همراهش تا وقتی دنیاشی  
برای خوشبختیش بجنگی با سختیش  
تو جای من نیستی تو خیلی خوشبختی  
تو خیلی خوشبختی که هر شب و هر روز  
می تونی تو چشماش ببینی رویاتو  
یه کاری کن از من کسی که پرسیدم  
چطوره احوالش بگم خوشه با تو  
من عاشقش بودم ولی چون اون می خواست  
با چشمای گریون سپردمش دستت  
تو خیلی خوشبختی  
از اون شب که من با گریه تو بارون سپردمش دستت  
من عاشقش بودم ولی چون اون می خواست

با چشمای گریون سپردمش دستت

تو خیلی خوشبختی

از اون شب که من با گریه تو بارون سپردمش دستت

من عاشقش بودم

با کلافگی داشتم به گلگیر ماشینم نگاه می کردم... کاملاً جمع شده بود... ماهان با کلافگی گفت

-آخه من به تو چی بگم دختر؟

با پرویی گفتم

-هیچی فقط ماشینو ببر تعمیرگاه

با عصبانیت گفت

-امر دیگه ای نیست؟

-نه نیست

ماهان با تلفنش شروع به شماره گیری کرد... به مرد روبه روم که منو به چشم خواهرش میبینه نگاه کردم... من نمی خواستم به عنوان خواهرش باشم... من خواهرش نیستم... من دوستش داشتم... اما اون...

سوییچ ماشینشو گرفت سمتم

-بیا با ماشین من برو... الان دوستم میاد ماشینتو ببره تعمیرگاه...

با خوشحالی سوییچو گرفتمو رفتم سمت ماشینش و سوار شدم

-پس بابای

-خدافظ

گازشو گرفتمو رفتم سمت خونه ... خونه ای که برای من نبود ولی تموم اعضایش منو دوست دوست داشتن... از وقتی پشامو باز کردم تو پرورشگاه بودم... تنها دوستم اونجا مارال بود... تا اینکه وقتی ۶ سالم یه خانواده منو به فرزندخواندگی قبول کردند... مامان پری و بابا احسان... واقعا دوستشون دارم... برام هیچی کم نداشتن...

رسیدم خونه... بابا و برادرش، عمو ایمان باهم یه زمین مشترک دارند و توش دو تا خونه ساخته بودند... دم در بوق زدم... مش رحیم درو باز کرد... با دیدن من تو ماشین ماهان تعجب کرد... ماشینو سر جای خودش پارک کردم... رو به مش رحیم گفتم

-خسته نباشین

-سلامت باشی دخترم..پس آقا ماهان جاست؟

-یه جایی کار داشت

به سمت خونه خودمون راه افتادم که گوشیم زنگ زد...

-الو

-سلام شهر از خوبی؟ خبری از من نگیریا

-سلام مارال جون...خوبی؟

-مرسی..کجایی؟

-خونه...

-امم چیزه...ماهانم هست؟

دوباره یادم افتاد...علاقه ی ماهان و مارال به هم...

-نه...تصادف کردم..ماشینمو برده تعمیرگاه

-اهان...ی برنامه بریز سه تایی بریم بیرون...خیلی وقته نرفتیم بیرونا...

-باش..کاری نداری؟

-نه خداافظ

-خداافظ

درو خونه رو باز کردم رفتم تو...مامان پری تو آشپزخونه بود...از پشت بقلش کردم

-سلام مامان خانوم...چطوری؟

-سلام قربونت برم...کی اومدی؟

- همین الان...اومدم به به چه غذایی...

-نیم ساعت دیگه نهار می خوریم...

-باش من برم لباسمو عوض کنم

مانتومو عوض کردم...رو تخت دراز کشیدم...

مارال چهار ماه بعد زندگی جدیدشو با یه خانواده دیگه شروع کرد... از هم خبر نداشتیم تا ۵ سال پیش که شماره خونمونو از پرورشگاه گرفته بود... این جوری بود که همو پیدا کردیم... تو این ۵ سال همش خونه هم بودیم... ماهان تنها پسر عمو ایمان از ما ۵ سال بزرگ تر بود و منو مارالو می برد بیرون... بدترین قسمت این بود که مارال هم ماهانو دوست داره... راستش منم دوستش داشتم... منو ماهان از بچگی با هم بزرگ شدیم... همیشه پشتم بود... اما الان می بینم نگاهش به مارال متفاوت...

با صدای مامان از فکر درمورد مارال و ماهان اومدم بیرون...

-شهر از بیا نهار

عاشق خورشت گرفس بودم... تا نشستم شروع کردم به خوردن... یه لیوان آب خوردم و رو به مامان گفتم

-مامان امروز تصادف کردم...

با تعجب بهم نگاه کرد... قبل از این که حرفی بزنه گفتم

-چیزی نشده... یه ماشینه همش ازم سبقت می گرفت و با هم کورس گذاشتیم آخرش نتونستم ترمز کنم خوردم به جدول... فقط یکم گلگیر جمع شد... همین

-صد دفعه گفتم نکن اینکارارو... تند نرو... چرا گوش نمی دی

-حالا چیزی نشده... زنگ زدم ماهان برد تعمیرگاه...

-ماشین به درک... خودت خوبی؟

-بله سالم سالم...

-خدا رو شکر

با لبخند به مامان نگاه کردم... بابا و مامان دوتا فرشته بودند... خدا جون مرسی بابت داشتنشون...

با صدای جیغ جیغای مارال چشمامو باز کردم

-اه چه قد می خوابی دختر... پاشوووو

این اینجا چی کار می کرد؟ ساعت چنده؟

-تو کی اومدی؟

-به جای سلام کردنته؟

-سلام... چی شده

-علیک سلام... پاشو حاضر شو بریم بیرون عشق و حال

با تعجب گفتم

-مگه ساعت چنده؟

-ساعت ۴

واای چقدر خوابیده بودم... همش به خاطر این فیلماست... تا صبح داشتم فیلم می دیدم...

-خوب کجا می خوام بریم؟ من هیچی نخوردم...

-پاشو... پاشو یه چیزی بخور... ماهان پایین منتظره...

دیگه دلم نمی خواست برم... من ماهانو دوست داشتمو اون یکی دیگرو...

با مارال از اتاق بیرون رفتیم... سلام بلندی گفتم و رو به ماهان گفتم

-ماشینم چی شد؟

-پس فردا برو بگیرش

-من بگیرم؟

-باشه خانوم کوچولو خودم می گیرم

با شنیدن خانوم کوچولوش غرق لذت شدم... دوستش داشتم... بیش تر از مارال... هیچ کس اندازه من دوستش نداشت... مطمئنم...

قرار شد بریم بگردیم... عاشق گشتن با ماهان بودم... بعضی وقتا دوتایی می رفتیم کلی شیطونی می کردم و خوش می گذروندیم... با مارال هم به ماهان خوش می گذشت اما نه به من...

سریع آماده شدم... یه مانتو سرمه ای با شلوار و شال صورتی پوشیدم... جلو آینه وایسادم... چشای طوسییم باعث می شد بفهمن که من دختر واقعی این خانواده نیستم... موهامو تازه رنگ کرده بودم... قهوه ای روشن... دوستشون داشتم... سریع یه ریمل و رژلب زدم و رفتم بیرون... من جلو نشستیم و مارال عقب...

ماهان - خوب کجا بریم؟

من - بریم پارک همیشگی

مارال - نه بریم خرید

من - آخه الان باز نیستن که... بریم پارک

منو مارال در حال بحث کردن بودیم...اون می گفت خرید...من می گفتم پارک...

ماهان-میریم ساندویچی بعدش خرید

ساکت سر جام نشستم...خوب معلومه حرف اونو گوش می کنه...نه منو...تا ساندویچی نگاه ماهان از روبه رو به  
آینه عقب می چرخید...بحثاشونم دو نفره بود...منه بدبخت هم خیابونا رو نگاه می کردم...اینم از اول روزمون...از  
دست همه دلگیر بودم...خودم که عاشق رادین بودم...ماهان که حرف مارال رو قبول کرده بود...مارال که جدیدا  
تنها دلیلش به اومدن خونه ما ماهان بود نه من....

بالاخره رسیدیم...خیلی شیک پیاده شدم و رفتیم سر یه میز نشستیم...

مارال رو به من گفت

-چی شده شهرآز...چرا انقدر پکری؟

پشت چشمی نازک کردم و رومو کردم اونور...

ماهان از جاش بلند شد و گفت

-من برم دستمو بشورم.

مارال سریع گفت

-چی شده شهرآز؟

عین توپ منفجر شدم...

-تو دوست منی یا ماهان؟

-خوب تو...آهان به ماهان حسودیت شده چون باهاش بیشتر حرف زدم؟

آره حسودیم شد...ولی نه به ماهان...به مارال..نفس عمیقی کشیدم...ماهان اومد و سر میز نشست...همه فلافل  
سفارش دادیم...سعی کردم ناراحتیمو بروز ندم و باهاشون حرف زدم...

بعد از غذا رفتیم خرید...فکر کنم به خاطر حرفام تو رستوران بود که همش به من می چسبید و بیش تر با من  
حرف می زد...ماهانم برا خودش خرید می کرد...با مارال کلی خرید کردیم و خندیدیم...مارال واقعا دوست خوبی  
بود...فقط...دو تا مون عاشق یکی شده بودیم...

روی چمن نشستیم

ماهان-چقدر شما دخترا خریداتون طول میکشه...

من-مشکلی داری؟ می خواستی نیای.

ماهان-جای تشکرته؟ منو بگو با شما دوتا بچه راه افتادم اومدم بیرون

مارال-بده بهت این افتخارو دادیم همراهیمون کنی؟

ماهان-نه واقعا باعث افتخاره.

دوباره از اون نگاه های خاصش به مارال کرد...گوشیمو در اوردم که سرمو با اون گرم کنم...همین طور اس هامو می خوندم که مارال گفت

-اون تو چی کار می کنی؟ به کی اس می دی؟ خبریه؟

من-برو بابا...خبر کجا بود

ماهان-بریم؟

از دست ماهان حرصم گرفته بود...مارال خواست عقب بشینه که گفتم

-مارال جون تو جلو بشین...می ترسم تصادف کنیم

هر دوتاشون منظورمو فهمیده بودن...به نگاه هایی که ماهان به آینه عقب می کرد برای این که مارال رو ببینه اشاره کرده بودم...

مارال گونه هاش سرخ شده بود...می دونستم خجالت کشیده...ماهان هم با اخم نگاهی به من کرد...بی توجه به اون دوتا عقب نشستیم و درو بستیم...مارال هم جلو نشست...

با رفتن مارال رفتم جلو نشستیم...ماهان با اخم گفت

-اون حرف چی بود زدی؟

بی تفاوت گفتم

-مگه دروغ گفتم...تو یه احساسی بهش داری...

بهش نگاه کردم...دلم می خواست بگه نه...با چشم ازش التماس می کردم نگه...انگار کلافه بود...گوشه ای ننگه داشت و چرخید سمتم...

-خوب یه احساس خاصی بهش دارم...نمی دونم اونم این احصا رو نسبت به من داره یا نه...

اما من می دونستم...مارال هم این حس رو داشت...منم داشتم...ماهان ادامه داد

-می خوام باهاش صحبت کنم...اگه اونم همین احساس رو داشت با مامان بابا هم صحبت می کنم...



بغض کردم...اگه ادامه می داد گیریم می گرفت...سعی کردم لبخند بزخم گفتم

-دیدی احساس من درست بود!

خندید و گفت

-خواهرا همیشه احساس برادرا رو می فهمن...

لبخندم خشک شد...من خواهرش نبودم...نمی خواستم خواهرش باشم...من عاشقش بودم...

ماهان دوباره راه افتاد...رو به من گفت

-میشه کمکم کنی؟

مگه می شد به کسی که زندگیمه کمک نکنم...مگه می شد عشق تو نگاشو نادیده بگیرم...سعی کردم صدام نلرزه

-آره کمکت می کنم...

لبخندی زد...دیگه تا خونه حرفی نزد...از ماشین پیاده شدم که برم سمت خونه که صدام زد...برگشتم

سمتش.سوالی نگاش کردم...یکم من من کرد و گفت

-چیزه...میشه با مارال حرف بزنی و احساسشو بپرسی؟

خدایا عذاب از این بدتر؟چی کار باید می کردم؟سرمو به علامت باشه تکون دادم و اوهمی گفتم...به سرعت داخل

اتاقم شدم و زدم زیر گریه...یه جا خونده بودم وقتی عاشق کشی باشی خوشبختیشو می خوای و هر کاری می

کنی که خوشحال باشه...اون با مارال خوش بخت بود...من باید چیکار می کردم؟آرزوی خوشبختی برای کسی که

چشماش دنیامه؟نمی دونم چقدر گریه کردم و چقدر مامان و بابا در زدن تا درو باز کنم که خوابم برد...

\*\*\*\*

یه هفته از اون روز می گذشت...ماهان ماشینمو گرفته بود...شاید تنها بر خوردمون همون موقع بود...سعی می

کردم کمتر باهاش برخورد داشته باشم...نمی تونستم بهش نگاه کنم قلبم نلرزه...

بعد از اون شب وقتی مامان بابام ازم توضیح خواستن تنها چیزی که تو ذهنم اومد این بود که بگم دلم می خواد

مامان بابای واقعیمو پیدا کنم...بیچاره مامان...اشک تو چشمای خوشگلش جمع شده بود...خودمم نمی دونم چطور

اون حرفو زدم...

رو تختم نشسته بودم و تو نت می گشتم...صدای گوشیم باعث شد چشممو از مانیتور بگیرم...پیام از طرف ماهان

بود

-سلام.خوبی؟با مارال حرف زدی؟

بالاخره که چی؟ باید حرف می زدم... جواب دادم

-نه وقت نکردم. الان زنگ می زنی

به دقیقه نکشیده بود که جواب داد

-مرسی

نفسمو مثل آه دادم بیرون و شماره مارال رو گرفتم

با سومین بوق جواب داد

-سلام دوست خلم

اگه زمان دیگه ای بود حتما اعتراض می کردم اما الان فرق داشت

-سلام خوبی؟

با نگرانی گفت

-چیزی شده؟

-نه نه.. میای جای همیشگی؟

-آره الان راه می افتم

از نگرانی بدون خداحافظی قطع کرد... اولین مانتویی که دم دستم اومد پوشیدم... از در که خواستم برم بیرون

مامان با نگرانی گفت -جایی می خوای بری دخترم؟

بعد از اون حرف احمقانه ای که زدم خیلی حواسش بهم بود و نگرانم می شد... لبخندی به صورتم مهربونش زدم...

-نه مامان جونم... با مارال می رم بیرون زود میام

-باش برو به سلامت

-خدافظ

سوار ماشینم شدمو رفتم سمت جای همیشگی... جایی که منو مارال اسمشو گذاشته بودیم بهشت... به جای خلوت

که کمتر کسی می رفت اونجا... وقتی ۱۸ سالمون بود اتفاقی اونجا رو پیدا کردیم و به کسی نشون ندادیم...

وقتی رسیدم مارال اونجا بود...روی نیمکت همیشگی مون نشستیم....

نیمکت قهوه ای جلوی فواره آب همیشه جای ما بود...مارال سریع گفت

-اتفاقی افتاده شهراز؟ چرا دلم شور میزنه

چرا دلش شور می زد؟ اون که عاشق کسی بود که عاشقش بود...هنوز دلم نمی خواست باور کنه مارال و ماهان همو دوست داشتن...

-چیزی نشده

-پس چرا زنگ زدی؟

-نمی تونم به دوستم زنگ بزنم؟

-چرا ولی مثله همیشه نیستی...

-راستش اون شب که باهم رفتیم بیرون یه چیزی رو حس کردم می خواستم تو بگی واقعیته یا نه

-چی؟

-تو به ماهان علاقه ای داری؟

هول کرد و گفت

-چرا اینو می پرسی؟

-سوال منو با سوال جواب نده.

با خجالت گفت

-خوب راستش یه احساساتی بهش دارم...فکر کنم دوستش دارم

نفس کشیدن برام سخت شده بود...منی که تا قبل از فهمیدن علاقه ماهان و بهترین دوستم به هم ماهانو برای خودم می خواستم الان باید شاهد اعتراف هر دو تاشون باشم...

نفس عمیقی کشیدم...تموم تلاشمو می کردم که حالمو نفهمه...به سختی گفتم

-ماهان باهام حرف زد...

بهش نگاه کردم که عکس العملشو بفهمم...مشتاق بهم نگاه می کرد...ادامه دادم

-بهم گفت که... که بهت علاقه داره

نفس راحتی کشیدم... مارال با شنیدن حرفام از خوشحالی جیغ خفیفی کشید و گفت

-واقعا راست می گی؟ واقعا همینو گفت

لبخند تلخی زدم که تنها خودم تلخیشو می فهمیدم... گفتم

-آره راست میگم... همینو گفت

اگه یه لحظه دیگه می موندم اشکم در میومد... ادامه دادم

-من یه کار مهمی دارم مارال.. باید برم... تو خودت با ماهان حرف می زنی؟

چشاشو مظلوم کرد و گفت

-میشه تو باهاش حرف بزنی؟

می دونستم اونقدر مغروره که حاضر نیست خودش برای اولین بار زنگ بزنه

-باشه

راه افتادم سمت ماشین هنوز دور نشدم که گفت

-شهرآز

برگشتم سمتش

-هان؟

لبخندی زد و گفت

-مرسی... یه شیرینی طلبت

-باشه... خدافظ

-خدافظ

سوار ماشین که شدم بغضم ترکید... تنها چیزی که تو ذهنم بود خاطراتم با ماهان بود... وقتی ۸ سالم بود تو حیاط که پر از برگ های زرد رنگ پاییزی بود، می دویدیم... سرعتش از من بیش تر بود... تند تر دویدم سرمو برگردوندم تا ببینم کجاست که پام گیر کرد به سنگ و پرت شدم زمین... زانوم خراش برداشت... بغض کرده بودم و آماده بودم که گریه کنم... جلوی پام زانو زد... لبخندی زد که برای من زخمی دلگرمی بود... گفت

-اشکال نداره بیا یه بازیه دیگه کنیم

-چه بازی؟

دستشو پر از برگ کرد و ریخت روم.هم زمان گفت

-برگ بازی

منم همراهیش کردم...صدای خندمون تا آسمون می رفت

صدای حق هقم اوج گرفته بود...یاد همایت هاش...کمک هاش ... شیطنت هامون... یک لحظه رهام نمی کرد

نیم ساعتی بود که گریه می کردم...راه افتادم سمت خونه...باید آماده می شدم...این تازه اولش بود...

سه روز بود که از اتاقم نیومدم بیرون...مامان فکر می کرد من با مارال دعوا شده...به ماهان فقط پیام دادم که

مارال هم دوسش داره بهش زنگ بزنه...هر چقدر زنگ زد جوابشو ندادم....

دل من نمی خواست شاهد عشقشون باشم...من می خواستم ماهان مال من باشه...

گوشه تختم نشسته بودم و یه دیوار زل زده بودم...آخرش که چی؟ نمی تونستم تا آخر عمرم بشینم غصه بخورم...بلند شدم و یه دوش گرفتم...وقتی رفتم تو پذیرایی مامان کلی قربون صدقم رفت...بابا هم باهام قهر بود...رفتم کنارش نشستم...

-بابایی

بر نگشت نگام کنه

-باهام قهری؟ببخشید..

بابا برگشت و سرمو بوسید...

-دخترم چی شده؟چرا انقد تو خودتی؟

-چیزی نیست بابا

-چیزی نیست و از اتاقت بیرون نمیای؟!

-نه فقط یکم حال خوب نبود دیگه تکرار نمیشه

بابا منو در آغوش گرمش گرفت...چقدر مدیونشون بودم... با بابا فوتبال نگاه می کردیم...من پرسپولیسی بودم و اون استقلاللی...هردومون غرق فوتبال بودین...نزدیک بود یه گل بزنییم...با هیجان بلند شدم...توپ شوت شد که یهو تلوزیون خاموش شد...بهت زده به عقب برگشتم...ماهان رو دیدم که کنترل دستش بود...اخن کردم و گفتم

-بابا نگاه کن

بابا خندید و گفت

-ماهان روشن کن

ماهان-نه عمو من با دخترت کار دارم

با اخم گفتم

-چی کار داری؟

ماهان-آماده شو بریم بهت می گم...

پشت چشمی نازک کردم و رفتم حاضر شدم...

تو ماشین نشسته بودییم...با اخم گفتم

-بگو چی کار داری...ایش نداشتی فوتبالمو ببینم..

-می خوام بهت شام بدم...

-شام؟

-آره

-به چه مناسبت؟

لبخند زد و چیزی نگفت...نمی خواستم به این فکر کنم که عاشق یکی دیگست...من حق اینو داشتم که باهاش یه شام بخورم و به مارال فکر نکنم...

پشت میز نشسته بودییم...رستوران بزرگی بود...صدای پیانو فضا رو عاشقانه کرده بود...هر دومون اروم غذامونو می خوردیم...من جوجه و اون کپبیده سفارش داده بود...هنیشه علاقمون با هم متفاوت بود...

-مناسبت این غذا چیه؟

لبخندی زد و گفت

-تشکر

با تعجب گفتم

-تشکر بابت چی؟

-من و مارال با همیم

با بهت بهش نگاه کردم...داشتم حرفاشو تجزیه می کردم...یعنی چی؟؟یعنی...انقدر زود؟ با هم حرف زدن؟!یعنی الان ماهان...

یکم بهش نگاه کردم و به زور گفتم

-تبریک میگم

نگران بهم نگاه کرد

-چیزی شده؟چرا چند روز از اتاقت بیرون نیومدی؟

چی می گفتم؟می گفتم دوستت دارم ولی تو دوستمو دوست داری؟!

-نه چیزی نیست

-کسی اذیتت کرده؟هان؟

آره تو اذیتم کردی...تو و عشقت باعث ناراحتیم شدین...

-نه گفتم که چیزی نیست

-من که آخرش می فهمم

نه...نمی فهمی...نمی زارم که بفهمی...

-چیزی وجود نداره که بفهمی

-خواهیم دید

باید این حس لعنتی رو می کشتم...باید تمومش می کردم...اون فقط پسر عموم بود نه چیز دیگه ای...باید فراموش کنم که دوستش دارم...

شب وقتی برگشتم خونه از بابا خواستم که با هم حرف بزنیم....

رو صندلی تو اتاق بابا نشسته بودم...مطمئن بودم تصمیمی که گرفتم درسته اما نمی دونستم بابا قبول می کنه یا نه...

-بابا از تون یه خواهشی دارم

-چی دخترم

-من نمی خوام ایران بمونم...

-چرا؟

-می خوام اونجا تحصیل کنم.

بابا مشکوک نگام کرد

-نه دلالت این نیست

سرمو انداختم پایین -نه بابا می خوام برای تحصیل برم پیش خاله.

خاله پونه تو کانادا زندگی میکنه...گند سال پیش خواست من برم پیششون ولی قبول نکردم...اما الان باید می

رفتم...من نمی خواستم اینجا باشمو عذاب بکشم...

-مطمئنی؟

-آره

-طول میکشه

-باشه...مرسی

بلند شدم که برم تو اتاق که گفت

-ممکنه نظرت عوض شه؟

مطمئن گفتم

-نه

بابا فقط سرشو تکون داد...

تا صبح فقط فکر می کردم...تصمیم درستی گرفتم...

\*\*\*\*

روی لبه پنجره ی اتاقم نشسته بودم...کمی از قهوه خوردم...پنجره اتاقم به سمت حیاط بود...ماشین ماهان رو

دیدم که اومد تو...ماهان ازش پیاده شد...رفت داخل...اما من هنوز به ماشینش خیره بودم...یه قطره از چشمم



پایین ریخت اما نه... من نباید گریه می کردم... همه چیز درست می شد... \*\*\*\* دوباره یه روز دیگه... یه روز مضخرف... قرار بود عمواینا بیان خونمون... دیگه مثله قدیما خوشحال نبودم...

رفتم کمک مامان تا خونه رو مرتب کنیم... زن عمو رو خیلی دوست داشتم... فقط یکم اعتقاداتش یه جور بود مثلاً طرز راه رفتن، غذا خوردن، نشستن... پدر منو درآورد... اگه اشتباه قاشق دستم می گرفتم کلی غر می زد... اما میدونم دوستم داشتم... منم خیلی دوستش داشتم....

پذیرایی رو بردگیری کردم... میوه ها رو شستم و تو ظرف گذاشتم...

ساعت چهار بود که رفتم حمام... اینم از زن عمو یاد گرفت همیشه باید قبل مهورنی برم حمام حتی اگه دیروزش حمام بوده باشم... موهامو بالا سرم بستم و یه تونیک سفید با شلوار جین پوشیدم... حوصله نداشتم آرایش کنم... هه من حوصله چیو داشتم؟؟

بی حوصله رفتم کنار مامان و بابا نشستم... هر چند ماه یکبار اینجوری کنار هم جمع می شدیم... بالاخره گه اومدن... مثله همیشه دور هم نشسته بودیم... ماهان با گوشیش ور می رفتم... قبلاً با هم صحبت می کردیم اما الان...

مامان و زن عمو درمورد آسبزی حرف می زدند... عمو و بابا نمی دونم سر چی حرف می زدند عمو می گفت و بابا تو فکر رفته بود... ماهان گوشیشو کنار گذاشت و صداشو صاف کرد... همه بهش نگاه کردیم..

- می خوام اینجا جلو همتون درمورد تصمیم جدیدی که گرفتم بگم...

عمو معترض گفت

- مگه نگفتم الان وقتش نیست

زن عمو- جریان چیه؟

ماهان رو به عمو گفت

- اتفاقاً الان وقتشه

عمو سرشو از رو تاسف تکون داد... کنجکاو به ماهان خیره شدم... ادامه داد

- من می خوام ازدواج کنم.

بهت زده بهش نگاه کردم... عکس العمل هیچ کس برام مهم نبود... الان فقط این مهم بود که ماهان داره ازدواج می کنه... زل زدم به دهنش

- با مارال

انگار صدا ها قطع شده بود... فقط یه صدا بود که توی مغزم اکو می شد... ماهان می خواست ازدواج کنه... با مارال

سرمو انداختم پایین... کم کم صداها واضح شد

زن عمو-نمیشه

ماهان-چرا مامان

زن عمو-این دختره مامان و بابا نداره معلوم نیست دست کی بزرگ شده... نمی زارم باهاش ازدواج کنی.

ماهان-مگه شهرآز مامان و بابا داره؟ مارال هم دوست شهرآزه...

انگار تموم غم ها تو قلبم نشسته بود... نتونستم... نتونستم جلو اشکمو بگیرم...

عمو-بفهم چی میگي ماهان، شهرآز دختر این خونست...

با گریه از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم... صدای ماهان رو شنیدم که ازم می خواست صبر کنم... در اتاقو

قفل کردم و خودمو رو تخت انداختم... تا حالا یه بار هم به روم نیورده بودن که پرورشگاهی ام... اما الان

عشقم... کسی که چشمش دنیا مه گفت... گفت دختر این خانواده نیستم... هر لحظه حق هقم بیش تر می شد...

لب تاپم رو روشن کردم و آهنگی که خیلی دوست داشتم گذاشتم

اینور جاده منم , اونور جاده تویی

اون که غمگینه منم , اونی که شاده تویی

اینور جاده منم , که دوباره گم شدم

اونور جاده تویی. مثل تکرار خودم

من نگاهم به تو , تو نگاهت به کجاست؟

روبرو دو راهیه , بگو راهت به کجاست

واسه تو چه راحتی که بدون من بری

حتی وقتی میدونی که خودت مقصری

واسه من سخته چقد باور فاصلمون

وقتی از حرفای هم سر میره حوصلمون

اینور جاده منم , اونور جاده تویی

اون که غمگینه منم , اونى که شاده تویی  
دیگه حتی نمیخوام کم کنی فاصله رو  
نگرانتم ولی همیشه بگم نرو  
تو داری میری ومن گیر این خاطره هام  
این ور جاده هنوز زیر سایه ی شبه  
اونور جاده ولی همه چی مرتبه  
من به تو نمیروسم خیلی از من جلویی  
این ور جاده منم.....اون ور جاده تویی  
کم کم اروم تر شدم...فهمیدم عمواینا رفتن...هر لحظه مطمئن تر می شدم که باید برم...من نمی تونستم تحمل  
کنم که ماهان و مارال با هم باشن و من تماشگر...  
در اتاق زده شد و صدای بابا رو شنیدم  
-دخترم میشه درو باز کنی؟  
درو باز کردم و رو تخت نشستم...بابا هم رو تخت نشست...  
-من از طرف ماهان ازت معذرت می خوام...عصبی بود یه چیزی گفت  
-می دونم  
-شهرآز به خاطر مارال و ماهان می خوای بری؟  
با تعجب به بابا نگاه کردم...ادامه داد  
-تو دخترمی...بزرگت کردم.مگه میشه نفهمم احساساتت چیه.  
با بغض گفتم  
-بابا  
بغضم ترکید و نتونستم ادامه بدم...بابا بغلم کرد و موهامو نوازش کرد...آروم تر شده بودم که بابا گفت  
-چرا به خاطرش نمی جنگی  
-آخه دوتاشون عاشق همین

-از کجا می دونی؟

-از نگاهشون...از رفتارشون...همو دوست دارن که می خوان ازدواج کنن

-شاید احساسشون عشق نباشه. چرا این فرصت رو از خودت می گیری؟

-نمی تونم بابا. مارال بهترین دوستمه

-و ماهان کسیه که دوستش داری

با خجالت سرمو انداختم پایین...بابا ادامه داد

-اگه واقعا تصمیمت اینه که بری کمکت می کنم...

-مرسی بابا

بابا شب بخیر گفت و رفت...گوشیمو نگاه کردم...پر از میس کال و پیام های ماهان بود...تو همشون ازم خواسته بود

بخشش...مگه می تونستم نبخششم از پنجره، پنجره اتاقشو نگاه کردم...چراغش روشن بود...همون موقع یه

پیام دیگه اومد

-به خدا منظوری نداشتم. عصبی بودم. بگو که منو بخشیدی. تانبخشی خوابم نمی بره.

جواب دادم

-بخشیدم

جواب داد

-شب بخیر

گوشی رو رو دراور گذاشتم و به پنجره اتاقش که الان چراغش خاموش شده بود، خیره شدم....

یک ماه می گذشت و ماهان هنوزم با خانوادش در گیر بود...می دونستم که زن عمو مارال رو حالا حالا هابه عنوان

عروسی قبول نمی کنه...

بالاخره تصمیم گرفتم به مارال زنگ بزنم...نمی تونستم که رابطمو باهاش قطع کنم...نمی خواستم درمورد علاقه به

ماهان پی ببره

زنگ زدم بهش

-سلام شهرآز خانوم یه وقت سراغی از من نگیری!!

-نه که تو خیلی سرت خلوته!

-منظور؟

-ماهان رو می گم..

-والی ماهان که عشق منه... نمی دونی چقدر خوبه، دیروز هم یه کاری کرد که قافل گیر شدم... می دونی فقط یه مشکل داریم اونم مامانش

یه نفس همه ی اینا رو گفت و باعث شد لبخند رو لبم بشینه....

-نفس بگیر مارال

خندید و با ذوق گفت

-همو ببینیم؟

-آره. جای همیشگی

\_بدو حاضر شو که الان راه می افتم...

خداحافظ کردیم و سریع مانتوی سفیدمو پوشیدم و شال مشکیمو سر کردم

با مارال روی نیمکت همیشگی نشسته بودیم و بستنی قیفی شکلاتی دستمون بود.. مارال گفت

-شهرآز بگم دیروز ماهان چی کار کرد؟

علاقه ای نداشتم که بدونم ولی گفتم

-بگو

از تو کیفش انگشتر طلایی درآورد و گفت

-ازم خواستگاری کرد

با تعجب گفتم

-زن عمو چی پس؟

انگشتر رو تو کیفش گذاشت و گفت

-مشکل همینجاست... گفتم تا مامانش رو راضی نکرده انگشتر رو دستم نمی کنم...

-امیدوارم زودتر راضی شه.

لبخند زد و دوباره مشغول خوردن بستنیش شد.

بستنیمون که تموم شد سرشو گذاشت رو شونمو گفت

-شهراز؟

سرمو به سرش تکیه دادم و گفتم

-جانم؟

-بهم دو تا قول بده

-چه قولی؟

-چه قول هایی

-همون...چه قول هایی؟

اول اینکه همیشه کنارم باش...تنهام نزار...مثله پدر و مادرم که تنهام گذاشتن، تو تنهام نزار...تو همیشه کنارم

بمون...

با بغض گفتم

-قول می دم...همیشه کنارتم...تنهات نمی زارم...

گفت

-قول دیگه مونده...بیا بچه هامونو بیاریم اینجا...فقط خودمونو بگه هامون بیایم اینجا...

-باشه بهت قول می دم...تپ قول بده تنهام نذاری.

-تنهات نمی زارم...قول می دم.

یکم که گذشت گفتم

-بهتره دیگه بریم...من با زن عمو صحبت می کنم که راضی شه

واقعا این کار رو می کنی؟

-آره می کنم...

محکم بغلم کرد -عاشقتم

\*\*\* یکم از قهوه ام خوردو..وهیچ کس به خوبیه زن عمو نمی تونسن قهوه درست کنه...

-زن عمو درمورد مارال...

حرفمو قطع کرد و گفت.

-در مورد اون صحبت نکن.

-اما زن عمو مارال دوست منه.از بچگی با هم بزرگ شدیم...می شناسمش....دختر خوبیه

-اما من خانوادش ،مامان و باباش رو نمی شناسم

-من فکر کنم تو این چند سال که رفت و آمد داشتیم،اونو رو بشناسید.

-من منظورم پدر و مادر واقعیش بود.

-شما پدر و مادر واقعیه من رو می شناسین؟

-تو فرق داری.

-چه فرقی؟من هم مثل مارال بزرگ شدم...

-من مادرم.برای پسریم بهترین رو می خوام.

-می دونم زن عمو ولی من فکر می کنم مارال برای ماهان می تونه بهترین باشه.

زن عمو دیگه حرفی نزد.دلیل هایی که می آورد خیلی منطقی نبود...خانواده ای که مارال رو بزرگ کرده بودند ،آدم های متشخصی بودند...فکر کنم فقط داره با ماهان لج می کنه...منم ته ته دلم نمی خواستم ازدواج کنن...ولی نمی شد...مارال بهترین دوستم بود...

ساعت تقریبا ۷شب بود.بی هدف تو خیابون ها با ماشین می گشتم که یک دفعه یه دختر اومد جلو ماشینم...با بدبختی ترمز کردم...پیاده شدم ببینم چشه یهو خودشو انداخته جلو ماشین من...اگه می مرد چی؟رفتم جلوش که دختر رو در حال گریه دیدم.گریش داشت بیش تر می شد..

به طرفش رفتم و گفتم

-حالت خوبه؟

با گریه گفت

-نه نه.حالم خوب نیست

نمی تونستم تو خیابون ولش کنم...سوار ماشینم کردم...صدای فین فینش رو اعصابم بود...جلوی کافی شاپ نگه داشتم...پیاده شدیم...به سمت کافی شاپ راه افتادم که دیدم دنبالم نیامد...گفتم

-بیا دیگه

-بخشید مزاحمت شدم...اصلا حال خوبی نداشتم...اگه میشه من برم.

راه افتاد بره که دستشو گرفتم

-کجا؟ با این حالت می خوای بری؟

با خودم بردمش داخل کافی شاپ...خواست آب سفارش بده که براش قهوه و کیک سفارش دادم...وقتی سفارشمونو آوردن رو بهش گفتم

-چرا پریدی جلو ماشین من؟ اگه می مردی چی؟

پوزخند زد و گفت

-می مردم...چه بهتر

به یه نقطه رو میز زل زد و ادامه داد

-یه سال پیش با پسری آشنا شدم...خیلی دوستش داشتم...رفتار و کاراش باعث می شد فکر کنم دوستم داره ولی امشب

یه نفس عمیق کشید و با بغض گفت

-امشب عروسیشه

گریه فرصت بیش تر حرف زدن رو بهش نداد...منم گریه گرفته بود...منم گفتم...از ماهان...از مارال...از اینکه من عاشقش بودم...ولی برای خوشبختیش خودمو کشیدم کنار...کشیدم کنار تا به عشقش برسه...

هر دومون با هم اشک ریختیم...اشکشو پاک کرد و لبخند زد.گفت

-خودمون رو معرفی نکردیم...

-اسمم شهرازه

-منم سیمام

-خوشبختم

-منم همین طور.

رسوندم خونشون...شمارشو بهم داد...دختر خوبی بود...اونم مثله من عشقشو از دست داده بود...ساعت نزدیکای ۸ و نیم بود. مامان زنگ زد و گفتم نگرانم نباشه...ظبط رو روشن کردم...

- دستشو می گیری نگرانم میشم



دستتو می گیره دور میشه میره  
تو رو از دست دادن تلخِ نفس گیره  
دستام یخ کردن تو سرم آتیشه  
وقتی از هم دورین نگرانت میشه  
هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم  
موهاتو باد برده عطرش جا مونده پیشم  
حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم  
به یادت که می افتم نگرانت میشم  
نگرانت میشم نازکی رنجوری  
توی ظاهر اما یاغی و مغروری  
چشمات میخندن توی قاب چوبی  
نگرانت هستم روبه راهی خوبی  
هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم  
موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم  
حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم  
به یادت که می افتم نگرانت میشم  
بگو ای بار به دلش پا بندی  
توی عکس تازت بازم میخندی  
اون که پیشش هستی عشقم حالیشه  
اگه باز عاشق شی نگرانت میشه  
هزار ساله که رفتی  
(ابی-نگرانت می شم)

رسیدم خونه...چشمام یکم پف کرده بود...درو باز کردم.سمت راست پذیرایی و سمت چپ آشدز خونه بود.عمو و بابا تو پذیرایی بودن...عجیب بود این وقت شب اینجا بودن...سلام کردم...مامان و زن عمو و مامان هم از آشپز خونه جوابمو دادن...بابا انگار یکم نگران بود...صدای ماهان باعث شد برگردم عقب

-سلام خانوم کوچولو

با حرص گفتم

-من خانوم کوچولو نیستم

-چه عصبی...بیا دهننتو شیرین کن..

سوالی نگاش کردم که گفت

-مامان خانوم بالاخره قبول کردند

سرمو تکون دادم و گفتم

-مبارکه

-خوشحال نشدی؟

-چرا...خوشحال شدم...من برم لباسمو عوض کنم

نگاه نگران بابا تا اتاقم دنبالم کرد.

لباسمو عوض کردم...چاره ای نداشت...این راهی بود که خودم انتخاب کردم...

تو پذیرایی نشستمت...دلم اتاقمو می خواست اما بی ادبی بود اگه می رفتم تو اتاقم...

قرار شد آخر هفته برن خواستگاری...قرار بود بابا و مامان هم برن...ماهان از من خواست همراهیش کنم اما قبوب

نکردم...فهمیدم دلخور شد...اون منو جای خواهرش می دونست و انتظار داشت منم تو شب خواستگاریش

باشم...اما من نمی تونستم...تحملش رو نداشتم.

جلو تلوزیون نشستمت...مارال کلی اصرار کرد که منم بیام...ولی این توان رو تو خودم نداشتم...برای خودم کانال ها

رو جا به جا می کردم...از ماه دیگه هم باید می رفتم یونی...نمی دونستم کی اقامتم درست میشه...تنها کاری

تونستم بکنم این بود که یه قرص بخورم و بخوابم...\*\*\*دستی به لباس آبییم کشیدم...یه پیرن آبی آسمونی که

روش گل های سفید داشت...

سه هفته از خواستگاری می گذشت و الان نامزدیشون بود...بابا می گفت می تونم نرم ولی می خواستم ببینم...با چشمای خودم ببینم که ماهان مال ماراله ... ماهان و مارال...اول اسم هر دوشون ما داره و به زودی با هم دیگه ما می شن...پوز خندی به افکارم زدم...از فکر زیاد قاطی کردم...

بالاخره آرایشم تموم شد...نامزدی توی یه تالار بود...ماهان اصرار داشت مراسم باید با شکوه باشه....

وقتی تالار رو دیدم تقریبا دهنم باز موند...خیلی بزرگ بود...

رفتیم تو...مارال یه پیرهن قرمز پوشیده بود و روش یه کت آستین سه ربع...چشم های آبیش می درخشید...ماهای بلونش رو فر کرده بود...ماهان...تو کت سرمه ای و پیرهن سفید معرکه شده بود...می تونستم حسادت رو تو چشم دخترا ببینم...سیقه محرمیت بینشون خونده شد...انگشتر نامزدی رو دست هم کردند...جوونا اومد وسط و تقریبا ترکوندن مجلسو...رفتم پیش مارال...منو سفت بغل کرد...براش خوشحال بودم...گفتم

-مبارکه

-هنوز که ازدواج نکردیم

لبخند زدمو گفتم

-نگران نباش می کنین

ماهان اومد سمتم...باهاش دست دادم و تبریک گفتم...چشماشون می خندید...

مارال گفت

-باید با من برقصی

-باش

یه آهنگ شاد بود ...تا حالا نشنیده بودم...

اهنگ که تموم شد یه آهنگ مخصوص مارال و ماهان گذاشتند و اون دوتا شروع کردند به رقصیدن...مارال توی رقصش برای ماهان عشوه میومد...ماهان هم با عشق نگاهش می کرد

دیگه نتونستم...به سمت دستشویی رفتم...نباید گریه می کردم...نفس های عمیق می کشیدم...صدای آهنگ که قطع شد رفتم بیرون...می خواستن کیکی ببرند...بابا اومد کنارم...دستمو گرفت...وجودش برام دلگرمی بود...تکیه دادم به بابا...بابا در گوشم گفت

-تو دختر منی...باید قوی باشی...من بهت ضعیف بودن رو یاد ندادم...

صاف ایستادم...من قرار نبود بشکنم...

روی کیکشون بت شکلات M نوشته بود...دستای همو گرفتند و کیک رو بریدن...

بارون می بارید... نمی دونم آسمون چش بود...شاید اونم مثله من این روزا دلش گرفته بود...دیگه داشتیم وارد آبان می شدیم...

رشتم دندون پزشکی بود...به خاطر اینکه می خواستم برم کانادا قرار شد این ترم رو نرم...

زنگ آیفون زده شد...مامان بعد از باز کردن در گفت

-مارال اومده

دلَم نمی خواست ببینمش...اما از طرفی مثله خواهر دوستش داشتم

اومد تو اتاقم...

سفت بغلم کرد و ابراز دلتنگی کرد...

گفت

-شهرآز؟

-چی شده؟

-چرا از من فاصله می گیری؟

-چرا همچین فکری می کنی؟

-چون با من و ماهان نمیای بیرون

یه لاک انتخاب کردم مشغول لاک زدن شدم...نمی خواستم تو چشاش نگاه کنم...

-اگه باهاتون بیرون نیام به خاطر اینه که نمی خوام مزاحمتون باشم...شما تازه نامزد کردین

-تو خیلی خوبی شهرآز

ای کاش خوب نبودم و دلَم میومد که بهت همه چیز رو بگم...بگم عاشق ماهانم..ماهانی که به من توجه ای نداره...ماهانی که تو شدی تموم دنیاش...

-راستی واقعا می خوای بری کانادا؟

-اوهوم

-می خوام منو تنها بزاری؟

-نه... باز با هم در ارتباطیم...

-قول بده... نری اونجا دوست پیدا کنی و منو فراموش کنی.

-نه... مگه می شه خواهرمو فراموش کنم

-باشه بابا انقدر هندونه نذار زیر بقلم...

همه دیگه گوشه گیریه من رو حس می کردند... مامان هم داشت یه چیزایی می فهمید... مارال هم فهمیده بود... برای همین کلی مسخره بازی درآورد که من بخندم... حتی می خواست بزور ببرتتم بیرون ولی بارون رو بهونه کردم و نرفتم... \*\*\*گوشیم داشت خودکشی می کرد... خوابم میومد دلم نمی خواست چشمامو باز کنم... به زور جواب دادم

-بله

-شهر از خودتی؟

-شما؟

-سیمام

-سیما کیه؟

-سیما دیگه

سیمما؟ تصادف... کافی شاپ... بالاخره یادم اومد

-آهان... خوبی؟ چه خبر؟

-سلامتی... خواب بودی؟

-نه باید بیدار می شدم.

-میای همو ببینیم؟

-باش

بعد از اون روز بعضی وقتا اس بازی می کردیم... حالش بهتر شده بود... دیگه داشت کنار میومد.

توی یه پارک نزدیک خونشون قرار گذاشتیم... روی نیمکت نشستیم و به بازی بچه ها نگاه کردم... بچه هایی که دنیاش بزرگ بود و غم هاشون کوچیک... یه یخ در بهشت جلو دیدمو گرفت... برگشتم و سیما با لبخند سلام کرد... مقنعه سرش بود... حتما از دانشگاه اومده بود

-خوب چه خبر؟

به نظر شاد میمومد... گفتم

-سلامتی... به نظر می رسه خبرا دست شما باشه.

-نه بابا چه خبری؟

مشکوم نگاهش کردم که گفت

-از ماهان چه خبر؟

از شناختی که ازش داشتم دختر خوبی بود... هر چند وقت یک بار با هم صحبت می کردیم... یکی از دوستانم روانشناس بود... شمارشو داده بودم که با هم صحبت کنند...

-هیچی، چهار ماه دیگه عروسیشه.. دنبال کاراشونن...

-چه احساسی داری؟

-بد... دلم نمی خواد دیگه اینجا بمونم... شش ماه دیگه کارام درست میشه میرم.

-منم فکر می کنم اینکار درست باشه

کلی باهام حرف زد... از داداشش دوستش گفت... گفت که خوشش اومده... \*\*\*\* من هنوز نیومدم خونه و با بدبختی براتون پست گذاشتم... بازم می زارم ولی زمانش معلوم نیست...

دراز کشیده بودم رو تختم و کتاب رو بالای سرم گرفته بودم و می خوندم... عمو اینا هم خونمون بودند... زن عمو هنوز با مارال سر سنگین بود... با صدای در کتاب رو بستم و سر جام نشستم... در باز شد و ماهان اومد تو... کنارم رو تخت نشست و گفت

-خوبی؟

-اوهوم

-نیستی... تو خودتی

-نه

-بریم حیاط قدم بزنیم

-باش

شنل قرمزمو برداشتم و رفتیم تو حیاط...

صدای خش خش برگا آرامش بخش بود...

-شهراز؟

-هوم؟

-من اذیتت کردم؟

-نه.

-هنوز از دستم ناراحتی؟

-نه

-چرا ازم دوری می کنی؟

-نمی کنم...

از جوابای کوتاهم کلافه شده بود...با حرس گفت

-پس چته؟

-هیچی

-شهراز من فکر می کردم مثله برادرتم...ما همیشه پشت هم بودیم ولی الان تو حساس ترین شرایط زندگیم پیشم نیستی...

دیگه نمی تونستم سکوت کنم...با داد گفتم

-تو برادر من نیستی...منم خواهرت نیستم...من تو رو به عنوان برادرم دوست نداشتم...به عنوان...

دیگه نتونستم ادامه بدم...نتونستم بگم که دوستش دارم...نتونستم...صورت مارال جلو چشمم بود...

به سمت خونه دویدم و ماهان رو تو بهت تنها گذاشتم...\*\*\* پوفی کردم ساکمو گذاشتم تو صندوق ماشین ماهان...مارال تصمیم گرفته بود بریم اصفهان خونه پسر عمش...می خواست آخرین سفر مجردیشو بره...منم به اصرار مارال تصمیم گرفتم برم...ماهان دیگه تو چشمام نگاه نمی کرد...مطمئن بودم احساس منو فهمیده...منم ازش خجالت می کشیدم...عقب نشستم...مارال شروع کرد

-شهرآز...من می گم عروسیمون تالار باشه اما ماهان میگه باغ نظر تو چیه؟

-هوا سرده تالار بهتره

-منم همینو میگم...لباس عروس چی؟ من می گم دکلمه می خوام اما ماهان نمی زاره

اینا چقدر باهم اختلاف داشتن...به زور جوابشو می دادم...قبلنا دوست داشتیم من و ماهان با هم این جور چیزا رو انتخاب کنیم...برای عروسیمون...گفتم

-خوب لباس عروس توعه...تو باید تصمیم بگیری...

-میگم انگشترم به نظرت نگین دار باشه یا...

ماهان پرید وسط حرفش...با صدای بلند گفت

-بسه دیگه مارال.تمومش کن

مارال سرشو به سمت پنجره چرخوند و ماهان از تو آینه منو نگاه کرد...نگاهمو دزدیم و به بیرون نگاه کردم...

همیشه تو جاده خوابم می برد...رفتار ماهان با مارال انگار فرق کرده بود...شاید جلوی من اینجوری رفتار می کرد...کم کم چشمم گرم شد و چیزی نفهمیدم...

-ماهان؟

-جانم؟

-یه چیزی میشه بگم؟

-دوتا چیز بگو

-چرا جلو شهرآز با من اونجوری حرف زدی؟

-عزیزم زشته که همش اینجور چیزا رو برات تعریف می کنی

بیدار بودم ولی چشمم بسته بود...فهمید به خاطر وجود من بود که اونجوری حرف زد...

-چرا زشته؟اون مثله خواهرمه...

-می دونم ولی حس می کنم ناراحت میشه...



-نه بابا اشتباه حس می کنی...شهرآز خیلی خوبه

-چون خوبه می گم...

دیگه مطمئن شدم فهمیده که دوستش دارم...

وقتی رسیدیم چشمامو باز کردم... تقریباً شب بود... مارال با دیدنم گفت

-ساعت خواب... خوب خوابیدی

-آره

یه پسر جوون چشم ابرو مشکی اومد استقبالمون... قد بلندی داشت... رو هم رفته جذاب بود... خودشو سروش معرفی کرد... خونش ویلایی بود... یه دختر عموی مارال هم بود... اسمش کیانا بود... چشمای عسلیش به صورت خیلی میومد... حس می کردم اونجا قریبم... ساکت گوشه ای نشسته بودم و با سیما اس بازی می کردیم... سیما از داداش دوستش می گفت... از ته قلبم می خواستم خوش بخت شه... یک بار با خانوادش رو به رو شدم... من که عاشق مامانش شدم... تو فکر بودم که با صدای سروش توجهم به اونا جلب شد.

-چرا انقدر ساکتین؟

-خوب چی بگم؟

مارال گفت

-شهرآز می خواد بره کانادا

سروش گفت

-جدا؟

چقدر فضوله... به تو چه آخه

-بله جدا

ماهان گفت

-شام بیار بخوریم دیگه..

چه راحت بحث رو عوض کرد... چرا رفتارش با من اینجوری بود؟ به ظاهر بی توجهی می کرد ولی نسبت به من واقعا بی توجه نبود... نمی فهمیدم منظورش از این رفتاراش چیه...

دومین روزی بود که اصفهان بودیم...

قرار شد بریم سی و سه پل...رفتار ماهان کاملا باهام فرق کرده بود...دلیم می خواست باهاش حرف بزنم...هوا رو به سردی می رفت...رفتیم روی پل...سروش و کیانا پیش هم بودن...کیانا ازم خوشش نمیومد و دلیلشو نمی دونستم...مارال و ماهان هم با هم قدم می زدند...و من بودم و تنهایی...با هزار جور فکر و خیال...وجود یکی رو کنارم حس کردم...برگشتم...ماهان خیره شده بود به آب...رو بهش گفتم

-مارال کوش؟

-با سروش و کیانا رفتند تو ماشین

-پس ما هن بریم...

-نه می خوام باهات حرف بزنم

با اخم گفتم

-می شنوم

-تو... تو منو دوست داری؟

جوابی ندادم. ادامه گفتم

-شهرار به خدا از اون شب دارم به تو فکر می کنم...کلافه شدم...بگو اشتباه فهمیدم...بگو دوستم نداری...بگو به خاطر ما نیست که داری میری.

نگاهمو به گشماش دوختم

-چه فرقی به حال تو داره؟

-عذاب وجدان دارم

-نداشته باش

را افتادم سمت ماشین...

-صبر کن هنوز جوابمو ندادی

برگشتم...پشت سرم بود.

-چون جوابی ندارم که بگم

سوار ماشین شدیم...سروش جلو و منو مارال و کیانا عقب...مارال مشکوک نگام می کرد...می دونستم چشمم قرمز شده...هه عذاب وجدان داشت؟من نمی خواستم عذاب وجدان داشته باشه...می خواستم خوش بخت بشه...راحت زندگی کنه...بخنده...

دیگه چیزی از سفر نفهمیدم...سه روز اونجا بودیم و برگشتیم...کارای سفرم داشت درسا می شد...عروسی مارال هم نزدیک بود...لباسمو مامان گرفت برام...مامان هم فهمیده بود ولی به روم نمی آورد...چقدر این روزا داغون بودم...فقط یه اهنگ بود که این روزا همدم من شده بود...آهنگ آمین...من عاشقش بودم...

برف آروم در حال بارش بود...دونه های برف رو تماشا می کردم...

دونه می نشست و زود آب می شد...مثله شادی های من...گوشه اتاقم گیتارمو دیدم...ماهان بهم یاد داد...هوس کردم بزنی...

گیتار رو دستم گرفتم یه صدا تو مغزم گفت

-صد دفعه گفتم دستتو اونجوری نزار اون جوری نمی تونی خوب سیما رو بزنی.

لبخند نشست رو لبم...ماهان همیشه به طرز گیتار گرفتنم گیر می داد...

دستم از بالا به پایین رو سیما کشیدم...

یاد روزی افتادم که برف میومد...با هم رفتیم زیر برف و چرخیدیم..آخرش سرما خوردم

- من تو نبوت جز اشک و حسرت جز گریه کردن کاری ندارم

بی تو نمیشه ، بی تو نمیخوام حتی یه روزم دووم بیارم

بی تو چجوری با خاطرات ، روزا و شبها رو بگذرونم

خاطره هامون از خاطرت رفت ، اما هنوزم دلتنگشونم

من ، بی تو نابودم بین زنده ولی دنیای من مرده

تو ، دنیای من بودی ولی دوریت منو از پا درآورده

من ، بی تو نابودم بین زنده ولی دنیای من مرده

دیگه نمی تونستم تو این دنیا بونم...می خواستم همه چیزو تموم کنم...گیتارو کنار گذاشتم...یه تیغ کافی بود تا همه چیز تموم شه...رفتم داخل هموم...جلو آینه ایستادم...موهام به هم ریخته بود...دیگه حوصله هیچ چیز رو نداشتم...حتی زندگی کردن...تیغ رو روی رگم گذاشتم...یکم فشار لازم بود تا همه چیز تموم شه...خاطراتم به ذهنم هجوم می آورد...

مارال با آبیاش منو خیس می کرد و من جیغ می کشیدم... به ماهان پناه بردم... ماهان آبیاش رو از مارال گرفت... از پشتش بیرون اومدمیهو شروع کرد به خیس کردن منو مارال

تیغ رو از دستم فاصله دادم... نمی تونستم... گریه می کردم... یاد اولین روزی کخ اومدم تو این خونه افتادم... خوب یادمه...

رفتم روی صندلی... مامان برام شربت آورد... زن عمو با لبخند نگام می کرد... ماهان اومد پیشم و گفت

-میای بریم حیاط؟

به بابا نگاه کردم که با باز و بسته کردن چشمش بهم اطمینان داد که می تونم همراه ماهان برم..

با هم رفتیم حیاط... یه تاب به دوتا شاخه درخت بسته شده بود...

گفت

-می خوای سوار شی؟

-اوهوم

به زور رو تاب نشیتم... منو هول می داد... موهای بلندم که خرگوشی بسته بودم تو هوا می رفت...

همین طور که هولم می داد گفت

-اسمت چیه خرگوش کوچولو

-من خرگوش کوچولو نیستم

-پس چرا موها تو خرگوشی بستنی؟

لبامو غنچه کردم و گفتم

-اسمم شهرازه... می خوام پیام پایین

دستم گرفت... برای اولین بار... از تاب پریدم پایتییغ رو محکم به سمت آینه پرت کردم... آینه شکست و تیکه

تیکه شد... مثله قلبم... سر خوردمو زمین نشستم... تو یه بزدلی شهراز... چرا نزدی ترسو... جیغ زدم

-نمی تونم

مامان با ترس اومد تو... با دیدن تیغ و من به گریه افتاد... با گریه ی مامان گریه منم شدت گرفت

-چرا اینکارو می کنی؟ چرا اینکارو با خودت می کنی شهراز؟

بغلم کدو و هر دو گریه کردیم...

دو روز مونده... دو روز تا مرگم... صدای آهنگ آمین با صدای بلند در حال پخش بود...

مارال خوش بخته... اون لیاقت این خوش بختی رو داره... می تونه ماهان ذو خوشبخت کنه...

این تیکه آهنگ رو زمزمه کردم

-تو خیلی خوشبختی که هر شب و هر روز

می تونی تو چشمش ببینی رویاتو...

تو این چند روز بابا نداشت عمو اینا بیان خونمون... ماهان رو مقصر می دونست... اما ماهان گناهی نداشت... اون فقط

عاشق شده بود... مقصر منم که ماهان ذو دوست دارم...

با یه تصمیم آنی لباس پوشیدمو رفتم بیرون... بابا با دیدم بلند شد و نگران گفت

-کجا می ری؟

-بیرون؟

-برای چی؟

هه... فکر می کردن خودکشی می کنم ولی من جراتشو نداشتم...

-بابا مگه من بچم؟ نترسین... می رم قدم بزنم.

رفتم بیرون... تو خیابونا قدم می زدم... دلم می خواست انقدر برم که به ته دنیا برسم... آخر دنیا کجاست؟ مگه همین

جا نیست؟ حالا که ماهان داره... نه نمی خوام بهش فکر کنم... بی هدف می رفتم که یه لباس توجهم رو جلب

کرد... یه لباس قرمز... زیباییش جذب کننده بود... با یه نگاه جذبم کرد... با یه حرکت آنی خریدمش... نمی دونم چرا

اون لباس رو به لباسی که مامان گرفته بود ترجیح دادم...

\*\*\*

امروز می خواستم شاد باشم... درسته روز مرگم بود ولی می خواستم به خاطر دوستم... مارال... شاد باشم.

کار آرایشگر تموم شد... مارال ملی اصرار کرد با اون برم آرایشگاه ولی قبول نکردم... کار اینجا رو بیشتر دوست

داشتم... آرایشم نه اونقدر زیاد بود که تو ذوق بزنه نه کم... رژ قرمز رو دوست داشتم... ناخن هامو هم لاک قرمز

زده بودند... موهام هم باز و پابینش فر درشت بود... لباسمو پوشیدم... اهل تعریف از خودم نبودم ولی تو اون لباس

واقعا زیبا شده بودم... (با توجه به عکس لباس رو انتخاب کردم)

با ماشین خودم به باغ رفتم... ماهان بالاخره کار خودشو کرد و تو باغ عروسی گرفت... مامان و بابا سر یه میز نشسته بودم... پیششون رفتم... تو چشمای هر دوشون تحسین رو می دیدم... زن عمو با دیدنو به سمتم اومد و سفت بغلم کرد و گفت

-چقدر خوشگل شدی

لبخندی زدم و گفتم

-مرسی

تقریباً همه ی مهمون ها اومده بودند... بالاخره ماشین عروس رسید... ماهان با کت و شلوار مشکی پیاده شد و در رو برای مارال باز کرد... مارال پیاده شد و دست ماهان رو گرفت... با هم بسمت مهمونا اومدن... صدای کل کشیدن میومد... منم دست می زدم... به ما رسیدند مارال بالاخره لباس دکلمه گرفت... دامش دف زیادی داشت... هر دومون به هم لبخند زدیم و همپ تو آغوش گرفتیم... در گوشم گفت

-خوشگل شدی خواهری

تو چشممامون اشک جمع شده بود... داشتم دوستمو که مثله خواهر دوستش داشتم رو تو لباس عروس می دیدم...

-تبریک می گم

براش خوشحال بودم... ماهان نگاهم کرد... لبخند زدم و گفتم

-تبریک می گم

سرشو انداخت پایین... شرمنده بود

-شهرآز خیلی خوبی... ببخشید.

چیزی نگفتم... با هم به سمت بقیه یه مهمونا رفتند...

بعد از عقد مراسم شروع شد... سعی کردم خوشحال باشم... موفق هم بودم... طوری که مامان و بابا و ماهان تعجب کرده بودند... نمی خواستم ماهان شرمنده باشه... امشب بهترین شب زندگیش بود...

قرار شد دنبال ماشین عروس راه بب افتیم... من که با ماشین خودم می رفتم... مامان و بابا نمی خواستن بیان و رفتن خونه... ضبط رو روشن کردم و تنها آهنگ سی دی شروع به پخش شدن شد...

-تو خیلی خوشبختی که عاشق اونی

تو خیلی خوشبختی که اون دوست داره

تا وقتی تو چشمت غمه نمی خنده  
تا لحظه ای که تو نخوابی بیداره  
تو خیلی خوشبختی که عشق من الان  
کنار تو داره چشاشو می بنده  
یه کاری کن هر بار از اینجا رد میشم  
ببینم آرومه خوشین و می خنده  
من عاشقش بودم ولی چون اون می خواست  
با چشمای گریون سپردمش دستت  
تو خیلی خوشبختی  
از اون شب که من با گریه تو بارون سپردمش دستت  
می خوام مثل چشمت مواظبش باشی  
بمونی و همراهش تا وقتی دنیاشی  
برای خوشبختیش بجنگی با سختیش  
تو جای من نیستی تو خیلی خوشبختی  
تو خیلی خوشبختی که هر شب و هر روز  
می تونی تو چشماش ببینی رویاتو  
یه کاری کن از من کسی که پرسیدم  
چطوره احوالش بگم خوشه با تو  
من عاشقش بودم ولی چون اون می خواست  
با چشمای گریون سپردمش دستت  
تو خیلی خوشبختی  
از اون شب که من با گریه تو بارون سپردمش دستت  
(آمین-من عاشقش بودم)

خونشون تو یه آپارتمان بود...دیگه وقت خداحافظی بود...مارال با دیدنم گریه کرد...

-دیوونه چته؟ شوهر کردی بعد گریه می کنی؟

-آخه نگران تو ام

یه لحظه قلبم ایستاد...نکنه فهمیده...ادامه داد

-الان که من ازدواج کردم و تو مجردی ...از نظر بقیه داری می ترشی

بعد اشکاشو پاک کرد چشمک زد.با حرص گفتم -شما نگران این باش نگو هول بودی...

خندید.گفتم

-امشب بیدارم...کاری داشتی زنگ بزنی...

خجالت کشید و من بلند خندیدم...راست گفتم...امشب خوابم نمی برد...ادامه دادم

-قربونت برم مگه من چندتا خواهر دارم

دوباره بقلم کرد

ماهان اومد سمتمون...رو بهشون گفتم

-مراقب هم باشین...ماهان مراقب خواهرم باش...مارال تو هم مراقبش باش...

هر دوشون باشه ای گفتند...سوار ماشینم شدم...دوباره همون آهنگ...دوباره و دوباره و دوباره....

نمی دونم چقدر تو خیابونا چرخیدم که اومدم خونه...بابا هنوز بیدار بود...از خودم متنفر بودم که انقدر نگرانشون

می کردم...خواب انگار باهام غریبه شده بود...هر چی اینپر اونور شدم خوابم نبرد...حس عجیبی داشتم...داشتم

دیوونه می شدم...دلیم می خواست جیغ بزنم...

\*\*\*\*

مثل برق و باد دو ماه گذشت...وسایلم همه جمع و جور شده بود...همه چی حاضر بود تا من برای همیشه برم...برای

آخرین بار به اتاقم نگاه کردم...به پنجره ای که از اونجا به پنجره اتاقش خیره می شدم...به پنجره ای که همه دل

خوشیم بود...برق رو خاموش کردم...مامان همش گریه می کرد

-مامان تو رو خدا اگه اینجوری کنی نمی رم...اصلا نمی رم

-نه دخترم برو...باش دیگه گریه نمی کنم

-قربونت برم من



مامان و بابا می خواستن برم... به خاطر خودم... اینقدر حالم بد بود این چند وقت که ذره ذره آب شدن مامان و بابا رو می دیدم...

به خواسته خودم قرار بود فقط بابا باهام بیاد تا فرودگاه... ماهان و مارال هم اومده بودند... مارال همش بغض می کرد... من اون از بچگی با هم بودیم... ولی سرنوشت این بود... با همه خداحافظی کردم... سوار ماشین شدیم... هر لحظه که می گذشت دلم برای مامان بیش تر تنگ می شد... بابا قیافش گرفته بود... من جز اونا کسی رو نداشتم... بالاخره وقت سوار شدن رسید... بابا کلی سفارش کرد... لحظه آخر گفت

-شهرآز؟

-بله

-مواظب خودت باش

-باش

دلم از الان براشون تنگ شده بود... سوار هواپیما شدم... وقتی پرواز کرد بغض کردم... تازه فهمیدم داشتم چی کار می کردم... من می خواستم برای همیشه برم...

از هوا پیما پیاده شدم... خاله اوند استقبالم... خاله دوتا دختر داشت که از من کوچیک تر بودن... بعد از کلی ابراز تنگی گفت

-خیلی وقته همو ندیدیم... مامان و بابات خوبن؟

-بله خوبن

-بیاین بریم

شارین و شیرین هن ساکت بودند... به قول خاله غریبی می کردند... عمو رضا، شوهر خاله یکی از چمدونام رو برداشت... برگشت دسته چمدونمو گرفتم تا راه رفتم خودم به یه مرده که با مایلش حرف می زد و مایلش افتاد... از چهرش معلوم بود کاناداییه... به انگلیسی با اخم گفت

-حواست کجاست

حوصله بحث کردن باهش نداشتم... گفتم

-ببخشید

راه افتادم و خودمو به خاله رسوندم...

خاله یه اتاق بهم تو خونشون داد... دکور اتاق صورتی بود... دوستش داشتم... وسایلمو مرتب کردم... عکس خودمو مارال رو روی پاتختیم گذاشتم... دلم برا مارال تنگ شده بود... قرار شد به هم ایمیل بزنیم... رو تخت دراز کشیدم و استراحت کردم...

با احساس درد چشمامو باز کردم... شارین داشت موهامو می کشید... با داد گفتم

-مرض داری؟

-به تو چه

زبونشو برام در آورد... ایشی گفتمو بلند شدم و رفتم سرویس بهداشتی اتاقم... صورتمو خشک کردم شارین هنوز تو اتاقم بود... سه ماه از اومدنم می گذشت... شارین ۱۷سالش بود... خیلی اذیتم می کرد... منم اذیتش می کردم... رو بهش گفتم

-چی؟

-بریم پارک

-حوصله داری یا

-تو که دانشگاهتو ول کردی... فقط میری کلاس نقاشی و بر می گردی باشو بریم بیرون...

نمی خواستم دندان پزشکی رو ادامه بدم... برای همین پیگیر دانشگاه نشدم... بجاش رفتم سمت نقاشی... بگذریم که مامان و بابا کلی مخالفت کردند... رو به شارین گفتم

-باش فقط بزار یه چیزی بخورم

-باش من برم حاضر شم...

رفتم آشپزخونه و رو به خاله گفتم

-سلام بر بهترین خاله ی دنیا

-سلام دخترم بشین برات قهوه بیارم.

تو دنیا فقط قهوه های خاله و زن عمو رو دوست داشتم... از وقتگتی اومدم حال روحیم بهتر شده... شاید به خاطر وجود شیرین و شارین بود... شیرین ۱۵سالش بود... بیشتر با شارین صمیمی بودم... هر دو شب یک بار مارال ایمیل می زد... از اتفاقات روزانش می گفت... از ماهان...

با مامان و بابا هر هفته حرف می زدم... بعد هر بار حرف زدن کلی گریه می کردم... واقعا دلم براشون تنگ شده بود...

یه تونیک سفید با شلوار لی پوشیدم... اینجا شال سرم نمی کردم... موهامو سفت بالا سرم بستم... شیرین مثله همیشه خواب بود... منو شارین دوتایی راه افتادیم... پیاده می رفتیم... شارین بی مقدمه گفت

-مگم شهراز.. بیا یه کاری کنیم

بی حوصله گفتم

-چی کار؟

با دست آقایی رو نشون داد و گفت

-بیا رو سر اون آب بریزیم

با تعجب بهش نگاه کردم.. خدایا یه عقلی چیزی به این دختر بده...

-نه دیوونه شدی؟

-حال می دی... فقط باید تظاهر کنی اشتباه شده..

-از دست تو... باشه

یه لیوان داد بهم.. از آب سرد کن توش آب ریختیم.. آبش کاملا سرد... دلم به حال اون مرده سوخت...

از پشت معلوم بود یه پسر بوره... به نظر جذاب میومد... با شارین از پشتش رد می شدیم که از قصد آب رو ریختم

رو سرش... یهو پرید بالا و با خشم بهم نگاه کرد... نمی دونستم بخندم یا بترسم.. نگاهش بدجور خشمگین

بود... چشمش سبز بود... و الان از عصبانیت تیره تر شده بود... نمی دونم چرا انقدر قیافش آشنا بود... سریع گفتم

-ببخشید.. اشتباه شد... یعنی دستم خورد

با عصبانیت گفت

-انگار تو به دنیا اومدی برای من دردسر درست کنی

با تعجب نگاه کردم که گفت

-منو یادت نمیداد؟

سرمو به چپ راست تکون دادم گفت

-من همونم که تو فرودگاه خوردی بهش

یکم فکر کردم.. آره می گم چقدر آشناست..

-آره... من واقعا معذرت می خوام... اتفاقه دیگه

بغل دستمو نگاه کردم که شارین رو پیدا کنم اما هر چقدر گشتم نبود... نامرد منو پیچوند...

دستشو جلو آورد و گفت.. جکسون

-شهرآز

-خوش بختم.. ایرانی هستی؟

-منم همین طور... بله.. ایرانی هستم

-منم یه دوست ایرانی دارم..

-جدا؟

-آره.. دوست دارم ببینیش... آخه شبیه توعه

-ا پس جالب شد ببینمش...

-این شماره منه...

کارت رو ازش گرفتم... گفت

-میشه شماره تو داشته باشم؟

-باش

شمارمو بهش دادم

-روز خوش

و رفتم سمت آب سرد کن که شارین رو اونجا دیدم...

با عصبانیت گفتم

-کجا در رفتی؟

مظلوم گفت

-آخه قیافه مرده ترسناک شده بود...

-جریان رو براش تعریف کردم و برگشتیم خونه.

زغال رو برداشتم... ببینیش یکم بد شده بود... کمی عقب رفتم و به نقاشیم نگاه کردم... ذهنی کشیده

بودمش... بیخیال نقاشی شدم...

رفتم ایمیلمو چک کردم... مارال برام ایمیل زده بود... بازش کردم و خوندمش  
"سلام شهرآز..."

امروز نمی دونی چی شد... جواب آزمایشم اومد... شهرآز من حامله ام"

شکه شدم... نمی دونستم ناراحت بشم یا خوشحال...

"به ماهان گفتم کلی خوشحال شد... با هم شام رفتیم بیرون."

شهرآز بعضی وقتا فکر می کنم ماهان دوستم نداره... شاید زیادی حساس شدم.

خلاصه که داری خاله میشی... مواظب خودت باش. خدافظ"

اشکمو پاک کردم... اشکایی که از سر ذوق بود... من خوشحال بودم براش... ماهان تو ذهنم داشت هر روز کمرنگ تر  
می شد... خودم می خواستم که کمرنگ شه... جواب ایمیلشو دادم. رو تخت دراز کشیدم... باید فکری به حال  
زندگیه خودم می کردم... انقدر فکر و خیال کردم که خوابم برد

\*\*\*\*

-اه شارین نکن

با صدا خندید... دوباره رفته بودم تو بهر فیلم... جاهای حساسش که حس کردم یه چیزی تو گوشم... باز شارین پر  
رو کرد تو گوشم... با جیغ گفتم

-مرض داری

-این مکالممون تکراریه... آره دارم... می خوام چیکار کنی

-ایش

بلند شدم برم سمت اتاقم که گوشیم زنگ خورد... شمارش ناشناس بود... جواب دادم

-الو

-سلام.

چه قدر صدات آشنا بود

-شما؟

-تو چرا منو هیچ وقت به یاد نمیاری... جکسونم

-آهان یادم اومد... خوبی؟

-ممنون...میشه بینمت؟

-برای چی؟

-راستش اون دوست ایرانیم می خواد بینتت...

خودمم دوست داشتم ببینم دوستش چه شکلیه

-باش...کجا؟

آدرس یه کافی شاپ رو داد...

سریع حاضر شدم...کافی شاپ تقریبا نزدیک بود...داخل کافی شاپ شدم...نگاهی به کل کافی شاپ

انداختم...جکسون رو با آقای دیدم

به سمتشون رفتم و سلام کردم...

با برگشتن اون آقا واقعا متعجب شدم...چشماش...حالت صورتش...همه چیش شبیه من بود...هر دومون با تعجب

همو نگاه کردیم...به خودم اومدم گفتم

-چطور ممکنه؟

-عجیبه

سر میز نشستیم...گفت

-من نیما هستم

-شهرآز

تعجبش بیشتر شد که دلیلشو نفهمیدم...

جکسون گفت

-دیدی گفتم نیما...شبیه توعه

نیما-آره...

رو به من ادامه داد

-میشه یه روز بیای و مادرم رو ببینی؟

-برای چی؟

- فکر کنم خود مادرم بهت توضیح بده بهتره

یعنی چی؟ من چطور اعتماد کنم؟

بلند شدم... و گفتم

- متاسفم... امکان پذیر نیست با مادرتون دیداری داشته باشم

جکسون گیج ما رو نگاه می کرد... آخه فارسی حرف می زدیم...

نیما- حالا یه بار ببینین چیزب همیشه

راست می گفت... فقط می دیدمش...

- باش کی؟

- اگه بشه پس فردا... بیای خونمون

- نه ترجیح می دم رستوران یا یه جایی دیگه باشه...

- باش

رو به جکسون گفتم

- خوشحال شدم دوباره دیدمت

- من که چیزی نفهمیدم از حرفاتون... با من هم که حرف نزدی اما باز خوشحال شدم دیدمت

رو به نیما گفتم

- خدافظ

به سمت در راه افتادم که جکسون جلومو گرفت و با گفت

- راستش من ازت خوشم اومده... خواستم که... بهت پیشنهاد دوستی بدم...

هم خندم گرفته بود هم متعجب شده بودم... معلوم بود برایش سختی این حرفارو بزنه... گفتم

- من اهل دوستی نیستم

هول شد و گفت

- نه من برای آشنایی می گم... همیشه درمورد فکر کنی

انقدر مظلوم گفت که دلم به حالش سوخت...

-باش..فکر می کنم...

-مرسی

اون روز فقط فکر می کردم...به نیما...به شباهتمون...

تو این دو روز انقدر استرس داشتم که خاله بهم شک کرده بود...هی می گفت چیزی شده؟ منم می پیچوندمش...نمی خواستم چیزی بفهمه و نگران شه..بالاخره زمانش رسید...تونیک قرمز و شلوار جین مشکیمو پام کردم...

وارد رستوران شدم...رستوران بزرگی که فضای قدیمی داشت...نیما رو دیدم با زنی که پشت میز بود...به طرفشون رفتم...هر دو بلند شدن...زن هم چشمش شبیه من بود...این باعث حیرتم شده...بزور گفتم

-سلام

خانومه هم گفت

-سلام...خدای من...تو کاملا شبیسی...

با تعجب نگاهش کردم

نیما رو بهم گفت

-سلام...بشین

نشستم...

گفتم

-اینجا چه خبره؟

نیما رو به اون خانومه که احتمالاً مادرش بود گفت

-مامان نمی خواد بگی؟

-چرا الان بهش می گم

رو به من ادامه داد

-نیما بهم گفته اسمت شهرآزه...درسته؟

-آره

-مادر و پدرت کجان؟



-ایران...من الان پیش خالم زندگی می کنم...

-اونا پدر و مادر واقعیت نیستن.می دونستی؟

اون از کجا می دونه؟

-شما از کجا می دونین؟

-راستش...من یه خواهر داشتم...دریا خیلی خوشبخت بود...با مردی ازدواج کرد که عاشقش بود...دریا یه دختر داشت

بهم نگاه کرد و گفت

-اسمش شهرآز بود...

هر لحظه تعجبم بیشتر می شد...منظورم چی بود؟یعنی...ادامه داد

-یه روز محمد...شوهر دریا...تصمیم گرفت برن تهران...اون موقع شیراز زندگی می کردیم...هم من هم دریا...نصفه شب بود...خیابونا خلوت...اما یه ماشین میپیچه جلو راهشون...محمد نمی تونه کنترل کنه...نمی دونم چجوری اما وقتی پیداشون کردند....

نفس عمیقی کشید و با بغض گفت

-دریا و محمد مرده بودند و اثری از شهرآز ۳ ساله نبود...ما دنبالش گشتیم اما پیداش نکردیم...بعد از ۶ سال اومدیم کانادا...تا دو روز دیش که نیما درمورد تو و اسمت و شباهتت گفت...

یه نگاه به نیما کردم...شبیه مامانش بود...گفتم

-شاید این فقط یه شباهته و شما اشتباه گرفتید...

نینا گفت

-ما یه سر میام ایران...تو هم بیا...ازمایش می دیم...

باورش برام سخت بود...خاله وقتی فهمید کلی غر زد که چرا بهش خبر نداد...

مارال هنوز ایمیل می زد و از خاطراتش با ماهان و رفتار ماهان می گفت...\*\*\*

سلام...فقط تونستم این پست رو بزارم...سعی کردم طولانی باشه...بخشید بابت تاخیرم...شب خوش

دوباره گوشیم زنگ خورد...جکسون ولم نمی کرد...از صبح بار دهم بود زنگ می زد...با حرس جواب دارم

-بله؟

-سلام

به فارسی گفتم

-این بار چندمه داری میگی سلام؟ چرا مته کنه می مونی؟

گفت

-چی؟

-هیچی. سلام. کاری داری

-جوابت چیه

-گفتم که باید صبر کنی.

-آخه چقدر

-نمی دونم

با نارحتی گفت

-باش

دوباره دلم براش سوخت

-من باید برگرد ایران... تا وقتی دوباره پیام کانادا باید صبر کنی

-باش

-مرسی. روز خوش

-روز خوش

تا آخر هفته بر میگشتم ایران... هم خوشحال بودم هم ناراحت... دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود... ولی دلم نمی خواست ماهان رو ببینم.. از طرفی استرس آزمایش رو داشتم...

\*\*\*\*

خاله تا فرودگاه اومد... اونجا با مامان نیما که خودشو دیبا معرفی کرده بود رو به رو شد... شباهتمون نشون دهنده این به احتمال زیاد خاله واقعی منه... شارین بیتابی می کرد... تو این چند وقت خیلی با هم صمیمی شده بودیم... بالاخره سوار هواپیما شدیم... نیما و دیبا خانوم پشت من نشستند... چشمامو بستم...

-شهرآز جان... بیدار شو... رسیدیم...

با صدای دیبا خانوم بیدار شدم... همه مسافرا داشتند پیاده می شدند...

با مامان و بابا درباره دیبا خانوم صحبت کرده بودم... قرار بود بیان خونه ما... وقتی مامان رو دیدم به سمتش پرواز کردم...

- مامان دلم برات تنگ شده بود.

- منم همینطور دخترم

بابا گفت

- پس من چی؟

بابا رو هم بغل کردم... تازه یاد دیبا خانم و نیما افتادم...

- مامان، بابا ایشون دیبا خانوم و پسرشون آقا نیما هستند...

وقتی معارفه تموم شد به سمت خونه راه افتادیم.

تو راه وقتی خیابونا رو نگاه می کردم، حس می کردم دلم برا اونا هم تنگ شده... دلت تنگ همه چی بودم... وقتی رسیدیم خونه دلم می خواست فقط بخوابم اما از شانس بدم عمو اینا هم بودند و از شانس خوبم ماهان و مارال نیومده بودند... با خستگی رفتم تو... با عمو و زن عمو رو بوسی کردم... وجود دیبا خانوم یکم براشون سخت بود... همه نشسته بودیم و چایی می خوردیم

دیبا خانوم- ببخشید ما مزاحم شدیم.. راستش نیما کار نیما یکم دیگه تموم میشه و خونه می گیره

بابا- نه خواهش می کنم این چه حرفیه.. آقا نیما می خواد ایران بمونی؟

نیما- بله.. با دوستم قراره شرکت بزنیم.

از بحثش.. ن کلافه شده بودم... بلند شدم.. ببخشیدی گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم که آیفون زنگ خورد... به سمت آیفون رفتم... با دیدن کسی که پشت آیفون بود شکه شدم.. فکر می کردم نمایان.

درو براشون باز کردم

مامان- کی بود

بی حوصله گفتم

- ماهان و مارال

راهمو به سمت پذیرایی کج کردم... دلم می خواست مارال رو ببینم... دلم برای ماهان هم تنگ شده بود... نمی  
تونستم پیش خوم انکار کنم که...

وقتی اومدند همه پاشدند... مارال با دیدنم با ذوق به سمتم اومد... همو تو آغوش کشیدیم... یکم صورتش تپل شده  
بود... ماهان از دیدنم شکه شده بود... انگار نمی دونست برگشتم

ماهان جلو اومد و گفت

- رسیدن بخیر

- ممنون

مارال گفت

- پاشو بریم اتاق دلم برات یه ذره شده بود.

با هم رفتیم اتاق...

مارال- آخ بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود

- منم دلم برات تنگ شده بود... نی نیت کی به دنیا میاد

لبخند زد و گفت

- کم کم سه ماهش داره تموم میشه... ۵ ماه دیگه به دنیا میاد

- آخ جون بالاخره خاله میشم

خندید و گفت

- این خدیبا خانومو چطوری پیدا کردی

جریان جکسون و دیدارمون و نیما رو بهش گفتم.

- می گم چرا رو پیشنهاد جکسون فکر نمی کنی... به نظر میاد جدی باشه

- آره انگار واقعا پیشنهادش جدیه... ببینم چی میشه. رابطه با ماهان چطوره؟

- بد نیست ولی انگار یه چیزی اذیتش می کنه.

- درست میشه نگران نباش

بحث رو عوض کرد

- کی میشه منم خاله بشم؟

- برو بابا... بزار ازدواج کنم بعد بگو کی من خاله می شم

- قولمونو یادته؟

- کدومشونو؟

- همونی که با بچه هامون بریم پارک همیشگی

- آره یادمه...

مارال شب موند پیشم... ولی ماهان برگشت خونه... مارال می گفت بهش نگفته بود من اومد و می خواسته

سورپرایزش کنه... کل شب انقدر حرف زدیم که نفهمیدیم کی خوابمون برد

صبح زود مارال به زور بیدارم کرد... می خواستم خفش کنم... اگه بچش نبود حتما می زدمش...

دیبا خانوم سر میز صبحانه با مامان نشسته بودند... نیما هم نبود...

سلامی کردم سر میز نشستم... دستم به خامه شکلاتی نمی رسید... رو به دیبا خانوم گفتم

- ببخشید دیبا خانوم میشه خامه شکلاتی رو بدین؟

اخمی کرد و گفت

- دیبا خانوم یعنی چی؟ حتی اگه خواهرزاده گم شده منم نباشی باز هم باید منو دیبا صدا کنی

به صورت مهر بونش نگاه کردم... یه حسی بهم دست می داد با نگاه کردنش... انگار قلبم می گفت واقعا خالمه... گفتم

- چشم دیبا جون

با لبخند خامه شکلاتی رو بهم داد... به مامان نگه کردم... لبخند رو لبش بود اما چشمش غمگین بود... باید باهش

حرف می زدم... طاقت غمشو

نداشتم...

بعد از صبحونه مارال بزور منو برد بیرون... بعد چند ماه سوار ماشینم شدم... دلم پراش تنگ شده بود... تا ظهر تو

خیابونا می چرخیدیم.

همه چی خوب پیش می رفت.. آزمایش داده بودیم... مارال همش پیشم بود... قرار بود امروز بریم سونوگرافی... قرار

بود جنسیت بچه مشخص بشه...

همراه مارال رفتم تو...رو تخت دراز کشید و رو به روی تخت تلوزیون بود که نشون می داد...دکتر دستگاه رو روی شکم مارال کشید...با ذوق به تلوزیون نگاه می کردیم

دکتر به مارال گفت

-دوست داری بچت چی باشه؟

-فرقی نداره

-تو حالا بگو

-دختر

لبخند زد و گفت

-دختره

لبخند منو مارال عمیق تر شده بود...بعد از مطب رفتیم خرید.لباس های صورتی کوچولو...دلم می خواست کلی لباس براش بخرم...براش پاپوش هم خریدیم...دلم می خواست خودمم می تونستم پا پوشا رو بپوشم...مارال رو رسوندم خونش و خودم رفتم خونه...

\*\*\*

مارال با سروصدا وارد خونه شد.

-سلام شهرآز خانوم...من اومدم.

-خوش اومدی

ماهان هم اومد تو...یه پیرهن سبز تنش بود.کنار عمو نشست.مارال هم کنار من نشست.وا؟؟چرا اینا پیش هم نمیشین؟سوالی مارال رو نگاه کردم که رو به جمع گفت

-من یه نظر دارم

ماهان چشم ابرو می اومد.

مارال بی توجه به ماهان ادامه داد

-کیا پایین بریم شمال؟

ماهان اخم کرد

بابا گفت

-من موافقم

-مامان رو به دیبا جون گفت

-آره بیاین بریم شما خیلی وقته ایران نبودید. خوش میگذره

دیبا جون -نمی دونم.

مارال با نگاهش ازم التماس می کرد که تایید کنم حرفشو

گفتم

-آره دیبا جون.

عمو و زن عمو هم تایید کردند...

به اصرار دیبا خانوم قرار شد بعد از گرفتن جواب آزمایش بریم شمال... مامان این روزا عصبی بود... تصمیم گرفتم

باهاش صحبت کنم... تو اتاق روی تخت نشسته بودیم... رو به مامان گفتم.

-مامان پری من چگونه؟

لبخند زد و گفت

-خوبم

-مامان تو همیشه مامان منی. ناراحت نباش. حتی اگه دیبا جون خالم باشه باز تو مامان منی.

سفت بغلم کرد و گفت

-راست می گی

-قربونت برم معلومه که راست می گم.

\*\*\*\*

امروز جواب آزمایش می اومد. همه استرس داشتن. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که با ناخانم بازی کنم...

بالاخره جواب رو گرفتیم...

همه چی نشون می داد که دیبا جون واقعا خاله ی منه... دیبا جون سفت بغلم کرد و گفت

-دیدي گفتم. حسم هیچ وقت دروغ نمیگه.

-آره خاله

خیلی خوشحال بودم. بالاخره خانوادمو پیدا کردم. قرار شد بریم سر خاک پدر و مادر واقسیم... حس عجیبی داشتم... حسی مثله دلتنگی... هر دوشون کنار هم بودند... دریا هاشمی... محمد اعتمادی... به اسم محمد اعتمادی خیره شدم... فامیلی من اعتمادی بود... اشک جلو دیدمو گرفته بود... کلی ای کاش تو ذهنم بود...

ای کاش نمی خواستن بیان تهران... ای کاش شیراز می موندیم... ای کاش... ای کاش

نمی دونم چرا با دیدن قبر مامان و بابای واقسیم انقدر حالم بد شده بود...

برگشتیم خونه... نیما و خاله دیبا رفتند دنبال خونه...

تو اتاق دراز کشیده بودم... انگار توانایی حرکت کردن رو نداشتم...

در اتاق زده شد و صدای مارال اومد.

- اجازه هست؟

چشم بسته گفتم

- بیا تو

صدای باز و بسته شدن درو شنیدم.

- خوبی؟

چشم بسته گفتم

- نه... چرا هر چی بلاست سر من میاد؟

- فگر می کردم خوشحال باشی که خانواد تو پیدا کردی

صدای ماهان بود... با تعجب چشمامو باز کردم. دوتاشون تو اتاق بودند

رو به ماهان گفتم

- ولی مامان و بابای اصلیم مردن

مارال اومد و بغلم کرد و گفت

- حداقل یه خاله داری... من همون رو هم پیدا نکردم

دلیم برای مارال سوخت. راست می گفت... من داشتم نا شکری می کردم.

ماهان ببخشیدی گفت و بیرون رفت و منو مارال به خاطر زندگیمون زار زدیم... \*\*\*



مامان با خاله دیبا خیلی صمیمی شده بود...نیما بالاخره خونه خرید و خاله دیبا با اینکه ما مخالف بودیم رفت پیش نیما...خاله دیبا دو تا پسر داشت...نیما و نوید...نوید و ندیده بودم.خاله می گفت ازدواج کرده...  
بالاخره تصمیم گرفتیم بریم شمال...

ویلا برای ماهان بود.تا حالا نرفته بودم...می خواستم این دفعه برای همیشه برگردم کانادا...نمی خواستم دیگه پیام ایران...این سفر رو به چشم آخرین سفر نگاه می کردم...

دوتا ماشین شدیم...منو مامان و خاله و نیما تو ماشین بابا و عمو و زن عمو با ماهان و مارال می اومدند...کل راه رو خواب بودم...عاشق جاده چالوس بودم...کوهاش...دره هاش...اما خوب همیشه خوابم می برد...  
ویلاش سمت دریا بود...یه ویلای دوبلکس...

وسایل رو بردیم داخل...ویلا ۶۰ اتاق خواب داشت...دوتا پایین و چهار تا بالا...عمو و زن عمو یه اتاق و مامان و بابا هم یه اتاق...مارال اصرار می کرد تو این سه روز با من هم اتاق باشه...ماهان و نیما رفتند تو یه اتاق و من و مارال و خاله هم تو یه اتاق...

عصر بود...دراز کشیده بودمو بهت سقف زل زده بودم.دلتم می خواست برم شیراز...چند روز دیگه بر می گشتیم کانادا...

روی سنگ نشسته بودم و چوب روی شن ها نقاشی می کشیدم.دو تا چشم یه بینی یه دهن...غرق کشیدن بودم که با صدای پخ پریدم بالا

نفس زنون به مارال که بلند می خندید نگاه کرد

-تو حامله ای...چرا انقدر شیطونی می کنی؟

-بیخیال بابا...دخترم خودشم شیطونه...

-بچه توعه دیگه...

به سمت دریا رفت...دوباره چوب رو تو دستم گرفتم که روی صورتم اب پاشیده شد...به مارال چشم غره رفتم که خندش بیشتر شد...دنبالش کردم که دوید رفت تو ویلا...از خیر نقاشیم گذشتم و رفتم تو...

مامان و خاله تو اشپز خونه بودند...ماهان و نیما با هم حرف می زدند...زن عمو هم نمی دونم به مارال چی می گفت که مارال سرشو انداخت پایین...رفتم پیش خاله و مامان...می خواستم سوالی که ذهنمو درگیر کرده بود رو از خاله

پیرسم

-خاله؟

-جانم؟

- خانواده پدریم کجان؟

خاله نگاهی بهم کرد و گفت

- خانواده محمد از دریا خوششون نمیومد... خیلی رابطه خوبی با هم نداشتیم. بعد مراسم دریا و محمد دیگه ندیدمشون.

بی حال گفتم

- باشه

به سمت اتاق رفتم... دلم می خواست همه چیزمو بدم تا دوباره مامان و بابا رو ببینم... خاله می گفت من شبیه مامانم... من حتی هنوز عکسشونو ندیده بودم...

شام لوبیا پلو خوردیم... از مزش چیزی نفهمیدم...

دلم نمی خوات اونجا باشم... بعد از شام هم تخت خوابیدم تا صبح...

احساس کردم یه چیزی داره می ره تو بینیم... با دست کنار زدم... تا وقتی کانادا بودم شارین از این کرما می ریخت... الان کجا بودم؟ شمال...

دوباره انگار یه چیزی می رفت تو بینیم... ایندفعه چشمامو باز کردم... مارال بالا سرم با گوش پاک کن نشسته بود... زد زیر خنده...

با حرص گفتم

- من از دست تو و شارین خواب ندارن که.

- ایول شارین هم از این کارا می کنه؟ چه خوب

- دوستم نیستی که... بد تر از دشمنی... بیچاره من

بلند شدم و دست و صورتمو شستم...

همه در حال صبحانه خوردن بودند... سلامی گفتمو نشستم...

نیما گفت

- امروز بریم جنگل؟

مارال - موافقم

زن عمو رو به مارال گفت

-مارال جان شما نباید یکم استراحت کنی؟

مارال جواب داد

-مامان حواسم به خودم هست.

ضد افتاب زدم به صورت با رژ لب...دیگه حس آرایش نبود...

قرار شد زنا با یه ماشین و مردا با یه ماشین بیان

بابا ماشینشو داد به من که من برونم...مارال جلو نشست...

یه آهنگ شاد هم گذاشت

ماهان جلو تر می رفت و منم پشت سرش...

بالاخره یه جای سرسبز نگه داشت.

اطراف پر از درختای بلند بود...

کمک کردم زیر انداز رو انداختیم...همه روش نشستیم.

مامان و زن عمو میوه پوست می کردند.

مارال و ماهان هم با هم حرف می زدند و بابا و عمو و نیما هم چوب جمع می کردند...

حوصلم سر رفته بود...بلند شدم برم یکم بگردم...از یه جا نشستن بهتر بود.

هدفونمو تو گوشم گذاشتمو صدای اهنگ رو زیاد کردم...

-منو حالا نوازش کن

که این فرصت نره از دست

شاید این آخرین باره

که این احساس زیبا هست

منو حالا نوازش کن

همین حالا که تب کردم

اگه لمسم کنی شاید

به دنیای تو برگردم

هنوزم همیشه عاشق بود  
تو باشی کار سختی نیست  
بدون مرز با من باش  
اگر چه کار سختی است  
نبینم این دمه رفتن  
تو چشمت غصه می شینه  
همه اشکاتو می بوسم  
می دونم قسمتتم اینه  
تو از چشمای من خوندی  
که از این زندگی خستم  
کنارت اون قدر آرومم  
که از مرگم نمی ترسم  
تنم سرده ولی انگار  
تو دستای تو آتیشه  
چشمامو می بندی  
و این قصه تموم میشه  
هنوزم همیشه عاشق بود  
تو باشی کار سختی نیست  
بدون مرز با من باش  
اگر چه دیگه وقتی نیست  
نبینم این دمه رفتن  
تو چشمت غصه می شینه  
همه اشکاتو می بوسم

می دونم قسمتت اینه

با اهنگ زمزمه می کردم راه می رفتم... اهنگ پنج بار تکرار شد تا اینکه شارژم تموم شد و گوشیم خاموش شد...  
به اطراف نگاه کردم... چقدر راه رفته بودم...

ترس برم داشت... من کجا بودم؟

نمی تونستم راه رو پیدا کنم...

هر چی می رفتم راهو پیدا نمی کردم... دیگه اشکم داشت در میومد... ساعت نزدیک سه بود... روی تیکه سنگی  
نشستم... ای خدا حالا چی کار کنم...

نمی دونم چقدر گذشته بود... همونجا نشسته بودم... به این فکر می کردم که اگه نتونم راه رو پیدا کنم چی میشه...

صدای پا شنیدم... این به شدت ترسم اضافه می کرد... اگه یه وقت گرگی چیزی بیاد چی؟

تو همین فکرها بودم که یکیو پشت درخت دیدم... جیغ بلندی کشیدم که از پشت درخت سریع اومد سمت من....

با دیدن ماهان انگار آرامش بهم تزریق کردند... نگران نگام کرد و گفت

-خوبی؟ نترس.

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و گفتم

-چطوری پیدام کردی؟

-یه ساعتی هست که داریم می گردیم... پاشو برگردیم

بلند شدم و دنبالش راه افتادم و اونم دستمو گرفت... گفتم

-راه رو بلدی؟

-نه... ولی نترس پیدا می کنیم

می خواستم بگم وقتی تو اینجایی ترس معنا پیدا نمی کنه... اما چیزی نگفتم.

ماهان کلافه به اطراف نگاه کرد و با غر رو به من گفت

-آخه تو چطور اومدی اینجا.

-حواسم نبود

خواست چیزی بگه اما پشیمون شد.

دوباره به راهمون ادامه دادیم. یکم که گذشت ماهان گفت

-شهراز؟

-هوم؟

-می خوای برای همیشه برگردی کانادا؟

-نمی دونم.

سر جاش ایستاد و منم به اجبار ایستادم...

-خیلی خودخواهی شهراز. می دونی از اون روز که رفتی کانادا عذاب وجدان دارم؟ می دونی همش فکر می کنم ازدواج منو مارال اشتباه بوده؟ چرا به من فکر نمی کنی؟

تا کی می تونستم سکوت کنم؟ من خودخواه بودم؟ من به اون فکر نمی کردم؟

-من خودخواه؟ من به تو فکر نمی کنم؟ به تو فکر می کردم که می خوام برم کانادا... اینجا بمونم که چی بشه؟ من اگه خودخواه بودم که تو با مارال ازدواج نمی کردی

-وقتی می بینم صدات در نیما عذاب می کشم....

پریدم وسط حرفش و گفتم .

-ولی من عذاب نمی کشم... تو هم نکش...

خواست جوابمو بده که صدای نیما نداشت.

-شما اینجا بین؟ کجا بودی شهراز؟

جواب دادم

-گم شدم.

-خوب برگردیم...

با رهنمایی نیما بالاخره راه رو پیدا کردیم... مامان با دیدنم سفت بغلم کرد... می دونستم گریه کرده... همه نگران بودند...

غذا که چیزی نخورده بودیم تصمیم گرفتیم برگردیم...

مارال کز کرده بود و حرف نمی زد

وقتی رسیدیم مارال رفت تو اتاق و در و بست رو به مامان یواش گفتم

-مارال چشمه؟

-با ماهان دعواش شده

به سمت اتاق رفتم ... دراز کشیده بود... منم کنارش دراز کشیدم... اشکاشو پاک کرد و سعی کرد لبخند بزنه... بهش گفتم

-چی شده؟ چرا اجی من چشماش خیسه؟

-چیزی نیست

-چرا با ماهان دعوات شد؟

-چیز جدیدی نیست... من فکر می کردم اگه بچه دار شیم درست میشه اما الان حس می کنم نمیشه درستش کرد

-مطمئن باش همه چی درست میشه... بعدش هم هنوز بچه ت به دنیا نیومده... همه چی درست میشه

مارال لبخندی زدو بغلم کرد...

مارال خوابش برده بود... باید با ماهان صحبت می کردم... من کنار نکشیدم که زندگی مارال اینجوری شه...

بلند شدم و رفتم تو پذیرایی... با چشم دنبال ماهان گشتم اما نبود... رو به زن عمو گفتم

-ماهان کجاست؟

-تو اتاقشه

دوباره رفتم بالا و در اتاقشو زدم... با بفرماییدی که گفت داخل شدم...

رو تخت یک نفره نشسته بود و کتاب می خونه

با دیدنم بلند شد... گفتم

-باید حرف بزنی

-من بابت حرفایی که...

-نه درمورد مارال می خوام صحبت کنم

-خوب بگو

-چرا اینجوری میکنی... اون عذاب می کشه

-تو مسائل شخصی ما دخالت نکن

- حق نداری ناراحتش کنی.

- تو چیزی نمی دونی

- حالا هرچی... به بار دیگه ناراحت ببینمش من می دونم و تو...

از اتاقش بیرون اومدم... نمی تونستم مارال رو ناراحت ببینم... مارال و ماهان برای شام نیومدن... همه فهمیده بودند اون دو تا با هم مشکل دارن... برای مارال غذا ریختم و رفتم اتاق و با هم غذا مونو خوردیم...

روز اخر بود که می موندیم... مارال همش در حال خوردن بود... زن عمو هم بهش می رسید...

مارال گیر داده بود از بین اسم پرشان و مریم یکیشو انتخاب کنم... هر دوشون قشنگ بود اما من از پرشان بیشتر خوشم میومد.

مارال هم اسم با اسم پرشان موافق بود.

دل من می خواست هر چه زودتر بچش به دنیا میومد...

برای شارین و شیرین و خاله لباس محلی به عنوان سوغاتی گرفتم...

تو راهم تخت خوابیدم...

\*\*\*

امروز بر می گشتیم کانادا البته فقط منو خاله دیبا... به اصرار منو خاله فقط نیما به بدرقمون اومد...

سوار هواپیما شدیم... وقتی هواپیما حرکت کرد خاله خوابید منم یکم مجله خوندم که خوابم برد...

شارین و خاله وقت به استقبالم اومدن... خاله دیبا اصرار داشت برم خورش... منم به اجبار قبول کردم و این موجب دل خوریه شارین شد... به اصرار خاله دیبا شارین و خاله هم اومدن که هم چایی بخورند هم سوغاتی هاشون رو بدم...

خونه خاله دیبا ویلایی بود... سه تا اتاق خواب داشت... اتاق مهمان رو اختصاص داد به من...

شارین با دیدن لباس محلی که براش گرفته بودم کلی خوشحال شد... خاله هم کلی تشکر کرد... شارین هنوز اصرار می کرد باهاش برم خورشون اما من خودمم می خواستم خونه خاله دیبا باشم... بهش قول دادم بهشون سر بزنم...

لباسایی که از ایران آورده بودم رو تو کشو مرتب کردم... با خاله عصرونه خوردیم... بعدش خوابیدم...

با سرو صدا هایی که میومد از خواب بیدار شدم...



هنوز خواب الود بودم. اولین چیزی که تو پذیرایی دیدم یه دختر با موهای قهوه ای روشن و چشمای قهوه ای بود... با تعجب نگاهش می کردم... بعدش یه پسر دیگه رو دیدم. شبیه نیما بود...

دختره متوجه حضورم شد و با لبخند گفت

-سلام تو باید شهراز باشی

-سلام. درسته شما؟

دستشو جلوم دراز کرد و گفت

-نگین... همسر نوید... خوش بختم

با دستش به اون مرده اشاره کرد... پس نوید این بود... اونم باهام دست...

وای این نگین چقدر بانمک بود... کل روزو فقط دلمو گرفته بودم می خندیدم... خاله دیبا هم نگین رو خیلی

دوست داشت... می شد اینو از رفتاراش فهمید...

نگین و نوید شب قصد رفتن کردن... نگین کلی اصرار کرد بهشون سر بزوم... خودمم دوست داشتم برم خونشون...

\*\*\*

جکسون تو این دوهفته که اومده بودم یه بار زنگ زد... و من بهش گفتم باید فکر کنم...

نمی دونستم تصمیم چیه... به نظر پسر خوبی میومد...

امشب قرار بود همراه نگین و نوید به مهمونی برم... مهمونی بالماسکه...

پیرهنم آبی فیروزه ای و بلندیش تا زانوم بود... موهامو باز دورم ریختم... ماسک سفید به چشمم زدم... اول پاییز

بود... یه شنل هم روی لباسم پوشیدم...

زنگ خونه خورد... خاله رو بوسیدم و رفتم بیرون...

مهونیه بزرگی بود... خیلی بزرگ... صدای موزیک کر کننده بود... نگین دست نویدو گرفته بود... دلم نیومد همش

مثله

کنه بچسبیم بهشون و فضای عاشقانشونو بهم بزوم...

با اشاره بهشون گفتم من می رم اونور... روی یکی از صندلی ها نشستیم... بیشتریا وسط سالن می رقصیدن...

-سلام

به طرف صدا برگشتم... جکسون بود... با اون کت شلواری که پوشیده بود فوق العاده شده بود...

جوابشو دادم

-سلام

بالبخند گفت

-ایا به من افتخار می دهید یه دور با شما برقصم؟

از لحنش خندم گرفته بود...بلند شدمو دستش که سمتم دراز شده بود رو گرفتم...

با هم به پیست رقص رفتیم...اهنگ ملایمی پخش می شد...دستشو دور کمرم حلقه کرد و منم دستمو دور گردنش گذاشتم...

باید اعتراف می کردم جکسون واقعا جذاب بود...

اروم تکون می خوردیم و می رقصیدیم...یکم حوصلم سر رفته بود...از رقصای پر جنب و جوش بیشتر خوشم میومدم...

جکسون گفت

-چرا جدی رو پیشنهادم فکر نمی کنی؟

-اما من جدی فکر می کنم

-اگه اینطوری بود جوابمو می دادی.

-خوب من نمی خوام تصمیم اشتباهی بگیرم...من...

-می دونم برای همینه بهت فرصت دادم...

با تموم شدن اهنگ به سمت صندلی رفتیم و نشستیم...

حرفاش باعث شد کل شب به جکسون فکر کنم...به ایندم...به همه چی...

شونه رو، روی دراور گذاشتم...

تو این مدت همه چیو به نگین گفته بودم...انقدر این دختر با نمک و تو دل برو بود...

نگین گفت

-چرا می خوای بهش جواب منفی بدی؟

-اچه عاشقش نیستم

-می خوای یه شهر از دیگه درست شه؟

-شرایط ما با هم فرق داره...من خودم کنار کشیدم.

-تو به عشقت نرسیدی و الان حالتو نگاه کن؟ شبها چیکار می کنی؟ گریه. روزا چی کار می کنی؟ تو اناقت کز می

کنی...می خوای اونم این جور می شه

-هیچ ربطی نداره...از کجا معلوم جکسون عاشق من باشه؟

-ببین خوب یه مدت برای شنایی با هم دوست شین. اگه دیدی نمی تونی بهش علاقه داشته باشی بیخیالش شو...

سکوتمو که دید ادامه داد

-تا کی می خوای بلا تکلیف بمونی آخه؟

راست می گفت...تا آخر عمرم که نمی تونستم ماتم بگیرم...

\*\*\*

یه بوق...دو بوق...سه بوق...جکسون با صدای خواب الودی جواب داد

-بله؟

-خواب بودی؟

-نه نه...چیزی شده؟

خندم گرفته بود...معلوم بود خواب بوده

-نه چیزی نشده...می خواستم جوابتو بدم

-خوب؟

کاملا هوشیار شده بود...با نمک بود...می تونستم دوستش داشته باشم...

-ما می تونیم بیشتر با هم آشنا شیم

-واقعا؟

-اوهوم

با خوشحالی خدا حافظی کرد...البته دلش نمی یومد خدا حافظی کنه

توی خواب ناز بودم...که گوشیم زنگ خورد...نزدیک بود گوشی رو بکوبم تو دیوار...با صدای خواب الود جواب دادم

-بله؟

-خواب بودی؟ من به تو چی بگم؟

-اه شارین ولم کن...

خواستم قطع کنم که گفت

-لیاقت نداری. اصلا نمی گم...

منم که کنجکاو... سریع گفتم

-لوس نشو بگو

-باشه... می خوام برم جاسوسی...

-چه اتیشی می خوای بسوزونی؟

-هیچی... فقط می خوام یکیو تعقیب کنم

-کی؟

-یه پسر.

-باشه میام.

-حاضر باش الان میام

-باش

-فقط تیپ مشکی بزن

-چرا مشکی؟

مشکیه

-باشه

تیپ مشکی زدم... حتی موهامو با کش مشکی بستم...

با هم سوار ماشین شارین شدیم... تازه ماشین خریده بود..

رو بهم گفت

-لازمه جوراب سرمون بزاریم؟

-نمی خواهم بریم دزدی که...

-باشه چرا می زنی؟!

خوب جریان چیه؟ .

-یه پسره هست همکلاسیمه... خیلی رو مخمه...همش اذیتم می کنه...می خوام ضایعش کنم

ای خدا چقدر این خجستس...من چرا دنبال این راه افتادم...

اول رفتیم دم در خونه پسره...یه پسر از در اومد بیرون...شارین گفت

-شهرآز خودشه

پسره سوار ماشین شدو ماهم دنبالش....

رفت خرید کرد و بعد رفت یه خونه دیگه که فکر کنم جشن بود...

شارین نا امید شده بود...رو بهش گفتم

-من دیگه باهات نمیام جاسوسی...اخه این بچه باز با چیه؟

-خب نیا

منو رسوند خونه و خودش رفت.منم کلی بابت رفتارش حرس خوردم...

حوله رو دور سرم پیچیدم ... لباسامو پوشیدم...صدای زنگ ایفون اومد و خاله درو باز کرد ... .

-سلام خاله دیبا

-سلام پسر

با تعجب به صدا گوش می دادم...جکسون بود.اینجا چی کار می کرد؟

از اتاق بیرون اومدم ... جکسون با دیدن لبخند زدو گفت

-سلام شهرآز خانوم

-سلام.اینجا چی کار می کنی؟

همون موقع خاله دیبا از آشپزخونه بیرون اومد...رو به جکسون گفت

-چی شد اومدی اینجا؟

-اومدم شهرآز رو ببینم

خاله با تعجب بهم نگاه کرد...

جکسون ادامه داد

-بریم بیرون؟

بی تفاوت گفتم .

-باش بریم

حاضر شدم و با هم سوار ماشین شدیم... توی ماشین اهنگ لایتی پخش می شد... یکم معذب بودم... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم...

ماشین رو پارک کرد و پیاده شدیم... با هم وارد پارک شدیم... دستمو گرفت... نگاه روی دستامون ثابت موند... سنگینی نگاهش روی صورت حس کردم... نگاهم بالا اوردم و به چشمش نگاه کردم... نگاهش به روبه رو دوخت...

اروم قدم می زدیم... گفت

-اون روز که روم اب ریختی از قصد بود؟

خندیدم... خندیدم و گفتم

-آره از قصد بود... حافظه خوبی داری

-ولی تو نداری

خندیدم . روی نیمکت نشستیم... به سکت دکه بستنی فروشی رفت و دو تا بستنی قیفی شکلاتی خرید... با هم بستنی می خوردیم... کنارش اروم بودم اما... عاشقش نمی تونستم باشم...

-شهر از معنی اسمت چیه؟

-راز شکوهمند، راز بزرگ...

-زیباست... حالا تو راز شکوهمندی داری؟

چه رازی شکوهمند تر از عشق من به ماهان...

-آره... تو چی؟

-همه راز دارند... منم راز دارم اما شکوهمند نیست... کلی هم راز دارم.

-یکیشو بگو.

-اگه بگم که راز نیست

-حالا بگو دیگه

-توی دانشگاه یه دختر جذاب بود...منم ازش خوشم میومد...بهش نامه های پنهونی می دادم...این یه رازه من به کسی نگفتم...

خندید...با خنده گفتم

-خوب؟؟

-یه بار جواب داد و گفت هر کی هستم از من بدش میاد...منم کلی اذیتش کردم...یه بار سطل اب گلی رو روی سرش خالی کردم

زدم زیر خنده...خندم بند نمیومد...کلی از خاطراتش گفت و خندیدیم...

منو رسوند خونه و رفت.

روی تخت نشسته بودم و ایمیل مارار رو می خوندم...می گفتم یه ماه دیگه بچش به دنیا میاد...ازم خواسته بود برگردم ایران...می خواست تو این شرایط کنارش باشم...منم دوست داشتم کنارش باشم اما دلم نمی خواست برگردم ایران...

نگین با سر و صدا داخل شد...رفتم تو پذیرایی...نگین صورت خاله رو بوسید و گفت

-چطوری مامان دیبا؟؟

-خوبم دخترم...نوید کو؟؟

-داره با تلفن حرف می زنه...

رو به من ادامه داد

-هی تو...فکر نکن خبرا به من نمی رسه ها...می دونم با جکی دوستی.

با تعجب گفتم

-تو از کجا فهمیدی؟

-نمی دونستی جکی و نوید با هم دوستن؟

-جکسون بهم نگفته بود

-در هر صورت بیا برنامه بریزیم بریم بیرون...

نوید اومد تو. سلام کرد...

دور شومینه نشسته بودیم... هوا واقعا سرد بود... کمی از قهوه ام خوردم... یاد قهوه های زن عمو افتادم... مامان و بابا  
توی شناسنامه ای که برام گرفته بودند، تاریخ تولدم ۶ مهر بود اما خاله می گفت من ۱۵ اسفند بودم... توی افکار  
خودم غرق بودم که حس کردم دستی جلوی صورتم تکون می خوره...

وقتی هوشیار شدم نگین گفت

-کجایی

-همین جا.

-گفتم برای پس فردا شب تو و جکسون خونه ما دعوتین...

-باشه.

\*\*\*

صدای جیغ شارین بلند شد و من گوشی رو از گوشم دور کردم...

-بههم پیشنهاد داد....

-باشه بابا... چرا انقد جیغ می زنی.

همون پسری که با هم تعییش کردیم از خانوم خوشش اومده... شارین هم ذوق کرده... .

-شارین من برم حاضر شم...

-برای چی؟

-خونه نگین دعوتم

-اخرش نیومدی خونه ما

-میام

=به زور باهش خداحافظی کردم...

پیرهن سفید پوشیدم... موهامو باز دورم ریختم... رژ قرمزمو زدم... جکسون میومد دنبالم ... با صدای بوق ماشین  
فهمیدم دم دره... پالتوی مشکیمو پوشیدم و کفشای سفیدمو پام کردم....

سوار ماشینش شدم... شلوار لی پوشیده بود با بلیز کانوایی طوسی...

-سلام... چطور شدم



چشمک زد. جواب دادم

- سلام... بد نشدی

خندید و گفت

-اعتراف کن جذابم

-انقدر از خودت تعریف نکن... من از تو سر ترم...

در طول راه درباره قیافه و تیپ هم بحث کردیم...

با هم از ماشین پیاده شدیم... زنگ درو زدم... نگین درو باز کرد.

نگین پالتومو گرفت و اویزون کرد... توی پذیرایی نشستیم...

جکسون و نوید با هم صحبت می کردند... به سمت آشپزخونه رفتم که به نگین کمک کنم. نگین گفت

-از مارال چه خبر؟

-ماه دیگه بچش به دنیا میاد... ازم خواست برگردم ایران...

-خوب برگرد... اون دوستته... تو شرایط سختیه... بهتره کنارش باشی...

-نمی دونم شاید رفتم

نگین چند نوع غذا درست کرده بود... با هم دور میز نشستیم... جکسون کنارم بود... بشقابمو پر کرد... ازش تشکر

کردم و مشغول غذا خوردن شدم...

در طول شام ذهنم درگیر مارال بود... بهم نیاز داشت... باید بر می گشتم....

\*\*\*\*

-جکسون؟

-هوم؟

سر جام ایستادم و گفتم

-من می خوام برگردم ایران

-جدا؟

-اوهوم

-خوبه

دوباره به راهم ادامه دادم و گفتم

-خواستم بدونی

-می ری دیدن و پدر و مادرت؟

-آره

-میشه منم پیام؟

از حرفش شکه شدم. با تعجب گفتم

-چی؟ برای چی؟

-دیدن پدر و مادرت.

-چرا؟

-چرا نداره. من بها گفتم که قصد از دوستی با تو چیه. اول و اخر باید با پدر و مادرت رو به رو شم.

-من نمی دونم عکس العمل خانوادم چیه. .

-بزار من پیام... درمورد تصمیممون بهشون می گیم.

-نمی دونم

دوباره به راهمون ادامه دادیم... قدم زدن با جکسون رو دوست داشتم... نمی دونستم برخورد مامان و بابا با

جکسون چطور می تونه باشه... می دونستم جکسون هر کاری بخواد رو انجام می ده...

بلیطمون برای دو روز دیگه بود... جکسون هم باهام میومد... به بابا گفته بودم که با یکی از دوستانم میام...

امروز رفتم پیش شارین...

شیرینرو خاله کلی از دیدنم خوشحال شدند... خاله برام چایی آورد... کنارم نشست و گفت

-دیگه از ما خبر نمی گیری...

-بیخش خاله.. سرم شلوغه...

-اشکال نداره... چه خبر؟

-خبر خاصی نیست... می خوام برگردم ایران

-برای همیشه؟

-نه... مارال بچش این ماه به دنیا میاد. می خوام کنارش باشم.

-کار خوبی می کنی... ماما و بابا هم دلشون برات تنگ شده

-می دونم... خیلی اذیتشون کردم.

-تنها می ری؟

-نه با یکی از دوستانم

یکم با خاله حرف زدم و با شیرین و شارین رفتیم تو اتاق... شارین زد تو سرم گفت

-راستشو بگو با کی می خوای بری؟

-با یکی از دوستانم دیگه

شیرین گفت

-دیشب خاله زنگ زده بود امار بگیره دوستت کیه که می خوای با اون برگردی.

-چقد شما دوتا فضولین.

شارین گفت

-لطف داری

کل روز هر کاری کردن از زیر زبونم بکشن بیرون که با کی می خوام برگردم، حرفی نزد.

برای اولین بار با جکسون هم سفر می شدم... سوار هوا پیما شدیم... کنار هم نشستیم... در طول راه شوخی می

کرد... وقتی خواب بودم مثله شارین اذیت می کرد...

از دور ماما رو دیدم... دست جکسون رو کشیدم سمتشون. بابا و ماما با دیدن منو جکسون شکه شدن... بابا هر

لحظه اخماش بیشتر می رفت تو هم... بهشون رسیدیم... اروم گفتم

-سلام

بابا و ماما هر دو اروم جواب سلاممو دادن... انگلیسی رو از ماما و بابا یاد گرفتم. هر دوشون بلد بودند... به

انگلیسی ادامه دادم

-بابا، ماما... جکسون... دوستم

رو به جکسون گفتم

- پدر و مادرم .

جکسون گفت

-خوش بختم

بابا-همچنین

جکسون اصرار داشت بره هتل ولی چون جایی رو بلد نبود نداشتیم و مجبورش کردم بیاد خونه ی ما...

\*\*\*\*

اروم چشمامو باز کردم...روی تخت خودم بودم...چقدر باهاش خاطره داشتیم...مثلا می خواستم دیگه برنگردم ایران...اما انگار همیشه

از اتاق بیرون اومدم...جکسون هنوز خواب بود ...به سمت اشپز خونه رفتم...مامان و بابا با هم حرف می زدند...با دیدنم خر دو سکوت کردند...سلامی گفتم و پشت میز نشستیم ... مامان برام چایی ریخت و نشست...بابا گفت

-جریان این پسره چیه؟

چی می گفتم؟نمی دونستم باید چی بگم...شاید بهتر بود راستشو بگم

-جکسون دوست نیما و نویده.

بابا-خوب؟چرا با تو اومد؟

-خوب از من خوشش اومد گفت می خواد با شما آشنا شه .

-ببین دخترم می دونی که ما با روابط بین دختر و پسر مشکلی نداریم اما جکسون رو نمیشناسیم.

-خاله دیبا میشناسه.از دوستی ما هم خبر داره...در ضمن جکسون پسر خوبییه.

-نمی دونم...مواظب خودن باش.

-چشم.

بلند شدم و هر دوشون رو بوسیدم...به سمت اتاقم راه افتادم...یهو یکی جلو راهم مثل جن ظاهر شد....جیغ کشیدم که جکسون با دستش جلوی دهنمو گرفت و با صدای اروم گفت.

-هیس چرا جیغ می زنی.

دستشو از جلوی دهنم برداشت...نفس نفس می زدم...مثل خودش با صدای اروم گفتم

-ترسیدم...مثل جن یهو اومدی جلوم

خندید و گفت

-حالا چرا اروم حرف می زنی؟

-خودت چرا اروم صحبت می کنی؟

-سوال منو با سوال جواب می دی کوچولو؟

-کوچولو خودتی .

-من به این بزرگی کوچیکم؟

-بزرگی به عقله .

سرشو به نشانه ی تاسف تکون داد و رفت سمت اشپزخونه.از خودراضی...

به مارال نگفتم برگشتم.می دونستم اگه بفهمه میاد پیشم...با این وضعش بهتر بود استراحت کنه...زن عمو هم

رفته بود پیشش...فقط مامان و بابا و عمو از برگشت من خبر داشتن...

امروز تصمیم گرفتم جکسون رو ببرم بیرون و تهران رو بهش نشون بدم...می خواستم ماشین نیارم و با مترو

بریم...

هر دو لباس پوشیدیم و راه افتادیم...

توی خیابون قدم می زدیم...جکسون با ذوق گفت .

-شهر از اونجا رو...

به نونوایی اشاره کرد...متعجب گفتم

-خوب؟

-دارن نون می پزن؟

-آره .

-نونش متفاوته

-اره نون لواش و بربری می پزند.

-میشه بخریم؟

مثل پسر بچه هایی شده بود که دلش می خواست اسباب بازی بگیره...

یه دونه نون لواش و نون بربری گرفتم... با هم شروع به خوردن کردیم... از کنار مغازه های لباس رد می شدیم... همه چیز رو با دقت نگاه می کرد... وقتی رسیدیم خونه گفت

-خیلی خوش گذشت...

-خوشحالم بهت خوش گذشته...

دم در خونه مارال بودیم... دلم برآش یه ذره شده بود... مطمئن الان گنده شده بود... با مامان اومده بودم... بابا و جکسون می خواستن با هم حرف بزنن... زن عمو درو برامون باز کرد... با دیدن من شکه شد... سفت بغلم کرد...

-کی اومدی؟ چرا بهم خبر ندادی

-بیخشید زن عمو... می خواستم غافل گیر شین...

چشمک زدم و ادامه دادم

-مارال کجاست؟

-تو اتاق خوابه...

-کی بیدار میشه؟

-تازه خوابیده.

اگه بار دار نبود می رفتک بیدارش می کردم اما حیف نمیشه... خونشون دو خوابه بود... آشپزخونه اپن بود... روی کاناپه نشستم... رو به روم عکس عروسیشون بود... چرا می ترسم اسمشو به زبون بیارم؟ جوابش مشخص بود... می ترسیدم دوباره یادم بیاد گه احساسی دارم... شاید به خاطر غرورم بود... غرورم اجازه نمی داد یادم بیاد من چه احساسی بهش داشتم... چون من یه دختر تنهای مغرورم... از درون می شکنم اما باز لبخند می زنم...

مامان و زن عمو حرف می زدند... یاد بچه ی مارال افتادم... از زن عمو پرسیدم

-اتاق برای بچشون درست کردند؟

-آره... اتاق سمت راست...

-مرسی

به سمت اتاق راه افتادم... اتاق صورتی بود و با رنگ سفید طرح داشت... روی قسمتی از دیوار به انگلیسی نوشته شده بود پرشان... تخت سفید سمت راست بود... سمت چپ هم یه کمد سفید بود که بالاش عروسک گذاشته بودند...

اتاق یه آرامش خاصی داشت... دلم نمی خواست از اتاق بیرون برم.

نمی دونم چقدر تو اتاق بودم. بلند شدم و به سمت در رفتم... درو باز کردم... با باز شدن در باهاش چشم تو چشم شدم... می خواستم پلک بزوم اما نمی شد... نمی تونستم... با چرخوندن سرش، پلک زدم... سعی کردم اروم باشم... تموم احساساتی که بهش داشتم دوباره تو ذهنم هجوم آورد... نفس عمیقی کشیدم و رو به زن عمو گفتم - مارال بیدار نشد؟

- چرا بیدار شد. تو اتاقشه... بهش نگفتم تو اومدی...

با لبخند سمت اتاقش رفتم... برای دیدنش هیجان داشتم... درو باز کردم... رفتم تو... پشت به من دراز کشیده بود... گفت

- مامان من پا نمیشم پیام بیرون... آگه اومدین اصرار کنین، برگردین

- باش برمی گردم

به سمت من چرخید. با دیدنم جیغ خفیفی کشید و گفت

- شهر از خودتی؟

به سمتش رفتم و گفتم

- نه پس زن عمو ام تغییر شکل دادم

نشست روی تخت

- ببخشید... فکر کردم مامان اومده اصرار کنه از اتاق پیام بیرون.

- وای چه چاق شدی؟

همیشه بدش میومد بهش بگم چاق شدی... مثل همیشه اخم کرد.

- آخه بی سواد به خاطر دخلمه چاق شدم.

- آ؟!؟! پس دخلمتم مثل خودت چاقه

با اعتراض گفت

- ببین شهر از نیومده داری اذیتم می کنی.

خندیدم و گفتم

- چشم ببخشید... اصلا حتی نمی گم بالا چشمت ابرو عه...

چشم غره ای بهم رفت... ادامه دادم

-خوبی؟

-اوهوم

-خوشحالی؟

-آره...وای فیلم سونوگرافیمو دارم...بچم مثل خودم خوشگله.

زدم زیر خنده و گفتم

-تو از کجا می دونی مثل تو خوشگله؟

-من یه مادرم. تو درک نمی کنی من چی می گم...

لبخند تلخی زدو ادامه داد

-همیشه پیشش می مونم شهراز...ولش نمی کنم...نمی زارمش دم در پرورشگاه...نمی زارم مثل من حسرت داشتن مادر واقعی رو بخوره.

یه قطره از چشمم چکید...فقط من بودم که درکش می کردم...بغلش کردم...موهای طلاییشو نوازش کردم و گفتم

-چرا گریه می کنی؟ باید خوشحال باشی...قراره یه فرشته خوشگل مثل خودت بیاد بیشت

-پیشم می مونی؟

-معلومه که می مونم

-تنهام نذار

-نمی زارم.

وقتی مارال خوابید از اتاق بیرون اومدم...تو پذیرایی نشستم...ماهان روزنامه می خوندم...روزنامه رو روی میز گذاشت...رو بهم گفت.

-شنیدم با دوستت اومدی..

-درسته.

-قصدتون چیه؟

تو چشماش نمی تونستم نگاه کنم...سرمو سمت تلویزیون چرخوندم و گفتم

-منظورت چیه؟



- چرا تو چشمام نگاه نمی کنی؟

نگامو به اطراف چرخوندم و گفتم

- مامان کجاست؟

پوزخند زدو گفت

- فکر می کردم شجاع باشی

- پرسیدم مامان کجاست؟

- تو اتاق پرشان

به سمت اتاق پرشان راه افتادم... حقیقت همین بود... من شجاع نیستم... بدتر ترسو ام... آگه یکم شجاعت داشتم به مارال می گفتم... می گفتم ماهان رو دوست دارم...

داخل اتاق پر از آرامش پرشان شدم... مامان و زن عمو با هم حرف می زدند... رو به مامان گفتم

- کی بر می گردیم خونه؟

- الان بر می گردیم صبر کن آماده شم

با زن عمو خداحافظی کردیم... ماهان رو به مامان گفت

- می رسونمتون زن عمو

مامان - نه پسرم خسته ای. خودمون با تاکسی می ریم

- نه اصلا نمیشه... صبر کنین الان میام

به سمت اتاق رفت و چند لحظه بعد با کتش برگشت...

مامان جلو نشست و من عقب... یاد روزی افتادم که با هم رفتیم بیرون و نگاه ماهان همش به اینه بود تا مارال رو

ببینه... اون روزا چقدر زود گذشت... اون روزایی که خوشحال بودم... قبل تر که نمی دونستم عشق چیه... وقتی

رسیدیم مامان کلی اصرار کرد ماهان بیاد داخل اما نیومد...

داخل خونه که شدید بابا تو فکر بود... چشم چرخوندم اما جکسون رو ندیدم... رو به بابا گفتم

- جکسون کو؟

- تو حیاط

با نگرانی پرسیدم

- چیزی شده؟

- نه فقط با هم صحبت کردیم.

\*\*\*\*

سلام... ببخشید اگه زمان گذاشتن پست ها دیر میشه... من تا می نویسم می زارمش... واسه همین یکم طول می کشه...

- شهرآز پاشو... پاشو دیگه

اروم چشمامو باز کردم... اولین چیزی که دیدم چشمای نگران مامان بود...

- چیزی شده مامان؟

تازه متوجه تاریکی هوا شدم

- مارال رو بردن بیمارستان

با ترس گفتم

- چرا؟

- بچش داره به دنیا میاد.

سریع حاضر شدم... بابا مارو می رسوند... با عجله سوار ماشین شدیم.

جکسون سه روز بعد از دعوایمون برگشت کانادا... موقع رفتن گفت

- فکر کن... ببین تصمیمت از بودن با من چیه... منتظر جوابت هستم... سعی می کردم نگران نباشم و از استرس کم

کنم... نگران مارال و بچش بودم... می ترسیدم اتفاقی براشون بیوفته...

بالاخره رسیدیم... جلوتر از مامان و بابا می رفتم... مارال رو برده بودند اتاق عمل... ماهان کلافه به نظر می

رسید... هممون نگران و کلافه بودیم... نمی دونم چقدر گذشت که دکترش اومد بیرون... ماهان سریع پرسید

- حال همسرم چطوره؟

- خدا رو شکر حال خر دوشون خوبه

تا دکتر این حرفو بزنه مردم و زنده شدم... نفس راحتی کشیدم... خدایا شکر...

مارال رو آوردن به بخش... ماهان کل بخش رو شیرینی داد... ما هم برگشتیم و خونه و دوباره رفتیم بیمارستان... با

سلیقه ی خودم برای مارال گل خریدم... می دونستم عاشق گل رزه... چند رز قرمز و سفید انتخاب کردم...

• در اتاقشو باز کردم... گل رو جلوی صورتم گرفته بودم... گفتم

-می دونم خودم گلم به گل نیازی نبود...

گل زو روی میز گذاشتم... یکم بی حال بود... با لبخند نگام می کرد... با لبخند گفتم

-خوبی؟

-آره

-دختر کوچولوت کجاست؟

-الان میارنش

در باز شد و ماهان با بچه ای بغلش وارد شد... چشمام رو بچه ثابت بود... متوجه چیزی نبودم... سریع گفتم

-میشه بغلش کنم؟

زن عمو گفت

-بیشتر شبیه ماراله

با خوشحالی گفتم -چه خوب

عمو گفت

-اگه شبیه پسر من می شد بد می شد؟

با اعتراض گفتم

-عمو من کی گفتم؟.. حالا اون بچه رو بدین یکم من بغلش کنم...

ماهان اروم تو بغلم گذاشتش... روی صندلی کنار تخت مارال نشستم... خدای من... پر از آرامش بود... دستمو روی

پوشت سفید صورتش کشیدم... یکم تکون خورد... رو به مارال گفتم

-خیلی خوشگله

-بهت گفته بودم... می دیش به من؟

-چرا ندم؟

دخترشو بهش دادم... توی دستش گرفت... پرشان سر شار از آرامش بود... نمی دونم این حسو من فقط داشتم یا هر

کسی می دیدتش همین حس رو داشت....

موهامو فر کردم بالای سرم بستم ، پیرهن صورتی پوشیدم...پالتومو پوشیدم...دو هفته بود که پرشان به دنیا اومده بود...منم هر روز خونشون بودم...وای چشماش...چشمای آیش...عاشق چشماش بودم...

مامان همش غر می زد

-بدو شهراز دیر شد...

-باش مامان اومدم

از اتاق بیرون اومدم،مامان گفت

-چه عجب...اومدین!

-مامان خوشملم...چرا انقدر غر میزنی؟

بابارو به مامان گفت

-راست میگه دیگه...سر منم غر می زنی

-خب دیر میشه...

صورا مامان رو بوسیدم و گفتم

-دیر نمیشه

مامان قدماشو تند کردو به سمت ماشین رفت...

بابا دستمو گرفت که سرعتمو کم کنم...بعد گفت

-خوبی؟

-باید بد باشم

با لبخند گفت

-خوشحالم با این موضوع کنار اومدی و فراموش کردی

لبخند زدم...تنها کاری بود که می تونستم بکنم...من کنار اومده بودم اما هنوزم عاشقش بودم...وقتی

رسیدیم...سریع زنگ ایفونشون رو زدم...تا باز شد تندی رفتم تو...صدای مامان رو شنیدم

-نگاش کن..تو خونه عین لاک پشت بودا الان عین جت میره

بابا جواب داد

-به عشق اون بچه ست .

پله ها رو بالا رفتم...زنگ دروشونو زدم...صدای موسیقی میومد...ماهان مهمونی گرفته و کل اقوام و دوستاش رو دعوت کرده...مارال درو برام باز کرد...سفت بغلم کرد...منم محکم فشارش دادم...کادویی که برای پرشان گرفته بودم رو به دستش دادم و گفتم

-وروجک من کجاست؟؟

-تو اتاقش...

سریع رفتم سمت اتاقش...مارال هم دنبالم اومد...

پرشان رو تختش بود...بغلم کردم...لباس نوزادی صورتی پوشیده بود

-وای با هم ست کردیم

مارال خندید و گفت

-اخره چرا این بچه رو دوست داری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-به خودمون مربوطه.

در اتاق زده شد و یه خانوم با کلی ارایش اومد تو.منم ارایش می کردم اما این زیاده روی کرده بود...گفت

-مارال جون اقا ماهان کارت داره...

چقدر با ناز حرف می زد...رو به مارال گفتم

-صدا رو هم کمتر کنین

-کمه که

-صدا توی اتاق نیاد اما این بچه رو که می خوای بیاری بیرون...می ترسه خب

-باش فعلا تو اتاق باشه...هنوز خوابه

مارال بیرون رفت...دختر نزدیکتر اومد...بی توجه به دختره دستمو رو گونه پرشان کشیدم،لبخند زد و چشمای خوشگلشو باز کرد...دختره گفت

-میشه بدیش بقل من

اخره بچه تو رو ببینه می ترسه که...گفتم

-چه نسبتی با مارال داری؟

-من دختر داییشم

-متاسفم نمی دم.

دوباره مشغول بازی با پرشان شدم که گفت

-اون وقت شما چه نسبتی داری؟

-دوست مارال، دختر عموی ماهان

-چرا به من نمی دیش؟

-چون تو رو ببینه وحشت می کنه

دیگه از عصبانیت داشت منفجر می شد...قیافش ترسناک تر شده بود...سریع از اتاق رفت بیرون.

رو به پرشان گفتم

-ترسناک بودا، خوب شد تو ندیدیش.

یکم دیگه با پرشان بازی کردم و بعد از اتاق رفتم بیرون...هر کس مشغول صحبت با کس دیگه ای بود...به سمت

مامان که با مامان مارال حرف می زد رفتم...مامان رو به من گفت

-چه عجب دل کندی از این بچه

-مامان اسمش پرشانه...پرشان...چرا می گی بچه؟!

-تو امروز با من لج کردی

برای جلوگیری از بحث به سمت مبلا رفتم کنار پونه، دختر خاله ی بابام نشستم...دختر خوبی بود...با هم درمورد

کانادا و نقاشی حرف زدیم.

کل شب فقط نشستم...دوست نداشتم برقصم...پرشان رو که بیرون آوردن نذاشتم کسی بقل بگیره... مامان کلی

چشم غره رفت ولی من کار خودمو می کردم ... زن عمو و عمو می گفتن من مامان دومش...ولی من اصلا از این

کلمه خوشم نیومد...وقتی پامو گذاشتم تو ماشین مامان شروع کرد...این چند روزه نمی دونم چرا غر می زد...

-دختر چرا این بچه رو همش گرفته بودی بقلت؟مگه مامانشی؟خوبه مارال از دستت ناراحت نشد

-یبخشید.خوبه؟

سرمو سمت شیشه چرخوندم...مامان هم دیگه چیزی نگفت...

\*\*\*

از تشنگی چشمامو باز کردم، همش نیم ساعت بود که خوابیده... بلند شدم برم سمت اشپز خونه... چراغ اتاق مامان و بابا روشن بود... بی توجه رد می شدم که حرف بابا کنجکاووم کرد

-چرا انقدر به این دختر گیر می دی

-می ترسم... مگه علاقه شهراز به ماهان رو نمی دونی؟

-این چه ربطی داره؟

-می ترسم شهراز به این بچه وابسته شه... علاقه ش به ماهان مطمئنم کم نشده... می ترسم خودش صدمه بخوره....

دیگه واینستادم تا ادامه ی بحثشون رو بشنوم... مامان به من اعتماد نداشت... بیخیال اب شدم و برگشتم تو اتاقم... تا صبح به حرفای مامان فکر کردم

\*\*\*

یه هفته گذشت... تصمیم گرفتم برگردم کانادا... تو این یه هفته یکبار پرشان رو دیدم... حرفای مامان نمی داشت که بینمش. یه طورایی حق با مامان بود... من نباید به پرشان وابسته شم... تازه الان فهمیدم چرا پرشان بهم آرامش می داد... به خاطر اینکه اون جزی از وجود ماهان بود... همون طور که ماهان بهم آرامش می داد، پرشان هم بهم آرامش می داد...

پارسال همین موقع وقتی هواپیما پرواز کرد دلتنگ ماهان شدم و الان... وقتی هواپیما پرواز کرد دلم برای پرشان تنگ شد...

تو فرودگاه دنبال خاله دیبا گشتم اما پیداش نکردم... امکان نداشت یادش بره... همین طور نگاهمو اطراف فرودگاه می چرخوندم

-دنبال کی می گردی؟

با خوشحالی برگشتم سمت جکسون... دلم براش تنگ شده بود

-جکسون تو اینجا چی کار می کنی؟

-خاله گفت امروز بر می گردی، من جای خاله اومدم دنبالت

-مرسی

چمدونم رو گرفت و با به سمت ماشین راه افتادیم... تو راه از همه چی حرف زد جز دعوامون... و از این بابت ممنونش بودم...

با هم پیاده شدیم...زنگ خونه رو زدم...نگین درو با لبخند باز کرد...=پامو که گذاشتم تو یه چیزی بالای سرم  
ترکید و کلی کاغذ رنگی روی سرم فرود اومد...همشون همزمان گفتن

-تولدت مبارک

همشون دست زدن... از تعجب نمی دونستم چی بگم...خاله اومد جلو و بقلم کرد..

-تولدت بارک

-مرسی خاله

جکسون چمدونمو برد اتاقم...تنها مهمونای جشن نگین،نوید،خاله،من و جکسون بودیم...

نگین و نوید هم تولدم رو تبریک گفتن...سمت اتاقم رفتیم...جکسون هنوز اونجا بود..به نقاشی هام نگاه می  
کرد...رو بهم گفت

-تولدت مبارک

لبخندی زدم و گفتم

-ممنون

پالتومو در اوردم...منتظرنگاش کردم تا بره بیرون.

جکسون-دلم برات تنگ شده بود

-منم همین طور

-این یعنی امیدوار باشم

-هر جور دوست داری معنیاش کن

با لبخند گفت

-من میرم لباستو عوض کنی

درو که بست رو تخت نشستیم...دلم می خواست بخوابم...اصلا حوصله این جشن پنج نفره رو نداشتم

شلوار سفید دمپامو با تیشرت صورتیم پوشیدم...این جشن خیلی رسمی نبود...برای همین نیازی به لباس رسمی  
هم نبود.

رفتم بیرون...خاله کیک به دست وارد پذیرایی بود...روی کیک دو تا شمع ۲ و ۴ بود...روی صندلی نشستیم...خاله  
کیک رو روی میز گذاشت و گفت



-کیک رو خودم پختم...مخصوص توعه

-مرسی خاله...یه دنیا ممنون

-خواهش می کنم

نگین گفت

-بدو یه آرزو کن

چشم هامو بستم...خدایا هر چی صلاحه اتفاق بیوفته...چشم هامو باز کردم و شمع ها رو فوت کردم...کیک رو بریدیم و با قهوه خوردیم...

امشب یکی از بهترین تولد هام بود...بعد این همه سال اولین بار بود که روز تولد واقعییم، جشن گرفتم...با این که جشن کوچیکی بود اما یه دنیا برام ارزش داشت...خاله بهم ساعت هدیه داد...نگین و نوید هم یه چیرهن ماکسی سبز بهم کادو دادند...هدیه جکسون خیلی غافل گیرم کرد...گردن بند طلای سفید که پلاک sh ازش آویزون بود...آخر شب بود...جکسون رو تا دم در همراهی کردم...دم در از تو کتش جعبه ای در آورد و با یه کاغذ بهم داد و گفت -من رفت بازش کن...

-باش...شب بخیر

-شب بخیر

به سمت ماشینش رفت تا حرکت کنه منتظر موندم...وقتی رفت سریع رفتم تو اتاقم و جعبه رو باز کردم...توش یه انگشتر بود...زیباییش هر کسی رو خیره می کرد...نمی دونم چقدر با دهن باز نگاه کردم که یاد کاغذ افتادم...  
توشنوشته بود

-شهر از عزیز

اون روز پدرت در مورد خیلی چیزها باهام حرف زد...یکیش علاقه تو به ماهان بود...

می دونم اون علاقه ای که به ماهان داری به من نداری و نمی دونم می تونی داشته باشی یا نه...ولی می خوام از علاقه من نسبت به خودت بدونی...تو این چند ماه من را شناختی...من دوستت دارم...می تونی دوستم داشته باشی؟لطفاً رو حرفام فکر کن.

جکسون خیلی خوب بود...من هیچ وقت نمی دونستم مثل ماهان دوستش داشته باشم...ولی همه جهت ایده ال بود...برای منی که هیچ وقت نمی تونستم عاشق شم بهترین انتخاب بود...

\*\*\*\*

سبزه رو روی میز گذاشتم و یه بار دیگه هفت سینمون رو چک کردم...نگین از تو آشپز خونه گفت

-شهراز بیا تخم مرغتو رنگ کن

تلفن زنگ خورد به سمت تلفن رفتیم و همزمان گفتم

-باشه نگین الان میام

تلفن رو جواب دادم

-بله؟

-سلام خانوم بی معرفت...اگه من ایمیل نزنم که تو ایمیل نمی زنی...زنگ که دیگه بماند

با ذوق گفتم

-سلام مارال...خوبی؟ وروجک خوبه؟

-خوبم مرسی...وروجک هم خوبه.

-از طرف من محکم بوسش کن

-عیدت پیشاپیش مبارک

-مرسی عید تو هم مبارک

بیست دقیقه ای با مارال حرف زدم...به سمت آشپز خونه رفتیم...نگین تخم مرغ رو دستم داد و گفت

-خانوم نقاش ببینم چی می کشی

-نگین حوصله ندارم نقاشی کشنگ بکشم

-هر چی می خوای بکش اصلا

کل تخم مرغ رو سیاه کردم...از خاله پارچه قرمز گرفتم و مثل کلاه درست کردم و روی سر تخم مرغ گذاشتم...با ماژیک نقره ای برایش چشم کشیدم و با ماژیک ساه مردمک کشیدم...یه خط قرمز به عنوان دهن برایش گذاشتم...

نگین با دیدن تخم مرغ گفت

-وااای چقدر قشنگه

حاجی فیروزمو کنار بقیه ی تخم مرغ ه گذاشتم...نزدیکای سال تحویل بود...اول سال تحویلی که من کنار خاواده واقعی بودم...درسته مامان بابا هم برام مثل خانواده واقعی بودند اما امسال فرق داشت...احساس متفاوتی داشتم...

پشت میز شش نفره نشستیم... خاله کنارم و نگین و نوید رو به رومون...

بالاخره سال تحویل شد... خاله و نگین رو بغل کردم... به مامان و بابا هم زنگ زدم... تا آخر شب خیلی بهم خوش گذشت... تخم مرغ خوردیم... دلم نمی اومد تخم مرغمو بخورم... شام خاله قرمه سبزی درست کرد و کنار هم خوردیم... و در آخر فیلم دیدیم... هر چی اصرار کردیم نگین و نوید نمودن و راهی خونشون شدند...

\*\*\*

به جکسون جواب مثبت داده بودم... قرار بود امروز بریم دیدن خانوادش...

یه دسته گل خریده بودم که به مادرش بدم... در باز شد و یه خانوم مسن در رو باز کرد... از قیافه اش معلوم بود که مادر جکسون... چشماشون عین هم بود... گل رو بهش دادم و خودم رو معرفی کردم

-شهرآز هستم

-منم ماریام

به داخل راهنماییم کرد... خونه قشنگی داشتند... جکسون از من برای مادرش می گفت و مادرش با مهربونی نگاهم می کرد... جکسون بی مقدمه رو به مادرش گفت

-من می خوام با شهرآز ایران زندگی کنم

مادرش شکه شده بود... نگاهی به من کرد و بعد رو به جکسون گفت

-چی؟

-مامان من از تصمیمم مطمئنم

مادرش دیگه چیزی نگفت... شام رو در کنار پدر و مادر جکسون خوردیم... موقع برگشت رو به جکسون گفتم

-جک واقعا می خوای ایران زندگی کنیم؟

-آره

-ولی مادرت..

-راضیش می کنم. تو نگران نباش

یک سال بعد...

دست پرشان رو گرفتم... پاهاشو رو پاهام گذاشت... همین طور که راهش می بردم گفتم

-تاتی تاتی

مارال با خنده گفت

-ای خدا از دست تو دختر... با این سنت خجالت بکش...

خندیدمو پرشان رو بالا بردم... خندش بلند شد... یک سال به زودی گذشت... جکسون ازم خواستگاری کرد... من قبول کردم... جکسون مسلمون شد... به خاطر من... از اول هم بهش گفتم نمی تونم مثل ماهان دوستش داشته باشم و اون چه سخاوتمندانه قبول کرد...

نشستم رو مبل... پرشان نه ماهش بود... به زودی می شد یک سالش... گذاشتمش رو پام... مارال میوه پوست کنده رو گذاشت جلوم

-شهرآز خانوم انقدر تعارف نکن. بخور. خوبه هر روز اینجاییا باز تعارف می کنی

-من برای خوردن نمیام که میام شما رو ببینم

-شما چیه؟ تو فقط میای پرشانو ببینی..

پرشان قلقلک دادم که خنده و جیغش بلند شد... خندیدم و گفتم

-پس می میاد با تو یه ساعت فک می زنه؟

تلفن زنگ خورد... پرشان هی می خواست تلفنو ازم بگیره... وقتی دید بهش نمی دم زد زیر گریه و رفت بغل مارال

جواب دادم

-بله؟

-سلام خانومی. من دم درم بیا پایین

-باش الان میام.

همون طور مه بلند می شدم آماده شم رو به مارال گفتم

-جکی اومده دنبالم.

-بهش میگفتی بیاد بالا

-نه بریم خرید عروسی

-باش

پرشانو بوسیدم..می خواست دنبالم بیاد...به خواست جکسون می خواستیم زندگیمونو تو ایران شروع کنیم...با پدر و مادر جکسون آشنا شدم...خانواده فوق العاده بودن...فقط مادرش مخالف برگشت ما به ایران بود...الان چهار ماهی بود که اومده بود ایران...بیشتر وقتا خونه مارال بودم و جکسون قبل از اومدن ماهان میومد دنبالم...

سوار ماشین شدم...جکسون گفت

-خوش گذشت؟

-بله.خوبی

-مرسی.بریم خرید

-بریم

-می دونی که هنوز خوب اینجا ها رو بلد نیستیم.بیا پشت فرمون

جاهامون رو عوض کردیم...همین طور که می راندم بهش راه ها رو یاد می دادم...تو این چند وقت هم سعی می کردم بهش فارسی یاد بدم...جکسون خیلی خوب بود...شاید به خاطر فرار از احساسم به ماهان می خواستم باهاش ازدواج کنم...ماهان هر وقت نگام می کنه تو چشمش پر از غمه...توش پر از حرفی هستش که نمی تونم بفهمم...

ماشین رو پارک کردم...با هم پیاده شدیم...جکسون دستمو گرفت با هم به سمت مغازه ها رفتیم...خریدمون چندساعتی طول کشید...دیگه وقتی خونه رسیدیم داشتم بیهوش می شدم

\*\*\*

از آرایشگاه برمیگشتم...اشتباه کردم با آژانس اومدم.الان مجبور بودم پیاده برگردم.به ناخنام نگاه کردم...خوب درستش کرده بودند...امرو دلم گرفته بود.برای همین رفتم آرایشگاه یکم دلم وا شه...یکم به خودم برسم...  
با صدای بوق ماشین کناری از فکر بیرون اومدم.به ماشین نگاه کردم...با تعجب به ماهان نگاه کردم...تعجبم رو که دید گفت

-می خوای تا صبح به من زل بزنی؟

به خودم اومدم سوار شدم.سلامی زیر لب گفتم...اونم بی صدا رانندگی می کرد.بوی عطرش ماشین رو برداشته بود...بی مقدمه گفت

-دوستش داری؟

-به تو ربطی داره؟

-نفرینم کردی؟

با تعجب نگاهش کردم

-چی داری می گی؟

لبخند تلخی زد...

-تو از یه سری چیزا خبر نداری.

-میشه بگی تا خبر داشته باشم؟

-به موقعش می گم

بحث عوض کرد و گفت

-می ری خونه خودتون یا میای خونه ما؟

-می رم خونه خودمون

وقتی رسیدیم ازش تشکر کردم..

-شهراز

نگاهش کردم که گفت

-هیچی ولش کن. خدافظ

-خدافظ

\*\*\*\*

مامان با غر گفت

-شهراز جکسون شما دو تا چرا منو حرس می دین؟ چند ماه بعد عروسیتونه بیخیالین چرا؟ خونه رو چی کار

کردین؟

جکسون گفت

-مامان؟ چرا حرس می خورین؟ خونه آمادست

مامان رو به من گفت

-برای پرشان کادو گرفتی؟

-آره مامان. انقدر نگران نباش. بذار فیلممون رو ببینیم

یه فیلم ایرانی با زیر نویس انگلیسی برای جکسون گذاشه بودم تا بهتر فارسی رو یاد بگیره...

زنگ در زده شد... مامان درو باز کرد... مارال با سروصدا وارد خونه شد...

-شهزاد کوشی؟ بیا اینو از دست من بگیر.

رفتم دم درو پرشان رو که دست و پا می زد گرفتم... مارال ادامه داد

-یه وقت منو تحویل نگیری یا

-بیخشید. شما خوب هستی؟

-اجازه می دی من پیام تو؟

-بفرمایین

رو مبل نشست و مشغول حرف زدن با جکسون شد... مامان رو به مارال گفت

-ماهان کو؟

-کجا باید باشه؟ سر کار

ذهنمو جرفای ماهان درگیر کرده بود... چه اتفاقی افتاده بود که من بی خبر بودم؟

باید می فهمیدم... رو به مارال گفتم

-مارال؟

-جانم؟

-رابطه ت با ماهان چگونه؟

خندید که مصنوعی بودنشون رو حس کردم.

-چطور باید باشه؟ همه چیز خوبه.

دیگه مطمئن شدم یه اتفاقاتی افتاده... مارال شاد بود اما ماهان نه... باید می فهمیدم جریان چیه...

\*\*\*\*

تولد پرشان خونه زن عمو می گرفتند...یه تولد خودمونی...از صبح رفتم تا به زن عمو کمک کنم...چند نوع غذا درست کردیم...می خواستم فقط لباسمو عوض کنم که زن عمو نداشت...اصرار داشت برم حموم...زن عمو بود دیگه...همیشه رو این چیزا حساس بود...

سریع رفتم خونه خودمون...اماده شدم با جکسون رفتیم...رفتم آشپزخونه تا غذا ها رو چک کنم...جکسون هم دنبالم اومد..

-اسم این غذا چیه؟

-قرمه سبزی

-گرمه سبزی؟

-نه قرمه سبزی

-گرمه سبزی

-داری اشتباه میگی...قرمه سبزی

-گرمه سبزی دیگه

-بیخیال اصلا

-اسم این یکی غذا چیه؟

-اولویه

-آهان الویه...اون یکی چی؟

-قیمه

-گیمه

-وای جکسون.ق نه گ

-گی

زن عمو وارد شدو گفت

-دارین چی کار می کنین؟

-دارم به یاد می دم بگه ق

-الان وقت این کاراست...برین الان میان...



دست جکسون رو گرفتم و به سمت پیرایی کشیدم.

-ببین باید بگی ق...مثلا غلام

-گلام.

-ولش کن

شونه ای بالا انداخت...

مامان یکم حالش بد بود...رو صندلی کنار بابا نشسته بود...بالاخره ماهان و مارال اومدند...درو باز کردم...پریشان از

دیدن بادکنک ها ذوق کرده بود...ماهان که اومد تو پشت سرش نیما اومد...با تعجب بهش دست دادم که گفت

-دختر خاله من همکار ماهانم...نمی خواستم پیام یهویی شد...حالا هم این جوری نگام نکن...

به سمت جکسون رفت...به سمت پریشان رفتم و بغلش کردم...یه لباس سفید حالت لباس عروس تنش کرده

بودند...طول مهمونی نگاه نیما به مارال یه حالتی بود...ماهان هم بی تفاوت بود...مارال هم خوشحال...از ته قیافه ی

ماهان می شد فهمید که یه چیزی اذیتش می کنه...

\*\*\*\*

-شهرآز؟

-بله؟

-تو جکسون رو دوست داری؟

-آره

-واقعا؟

عصبی گفتم

-آره مارال...دوسش دارم اما عاشقش نیست.

-کاش عجله نمی کردین

مشکوک نگاش کردم

-منظورت چییه؟

هول شد و گفت

-منظوری ندارم.میگم که یه وقت بعدها پشیمون نشی

الان وقتش بود تا زیر زبون مارال بکشم بیرون.

-مگه تو پشیمونی؟

چشماشو تو حیاط چرخوند و گفت

-پرشان کجاست؟

نگاه کردم...دیدم پرشان نیست...مارال نگرانی از چشماش می بارید...خودمم نگران بودم.رو به مارال گفتم

-تو اینجا رو ببین من می رم پشت خونه رو نگاه کنم

به سمت پشت خونه راه افتادم که صدای جیغ پرشان رو شنیدم.قدمام رو تند کردم...بالاخره بهش رسیدم.خورده بود زمین...بلندش کردم...فقط زانوش زخم شده بود...هنوز گریه می کرد...بوسش کردم و سعی کردم آرومش کنم...به سمت مارال رفتم.پرشان رو که دید سفت بغلش کرد...

-بریم تو...زانوش یکم خراشیده شده

مارال تایید کرد و رفتیم تو...امشب ماهان هم میومد اینجا و شام اینجا بودند...جکسون هم با بابا رفته بودند شرکت...

هر لحظه که به رسیدن ماهان نزدیک می شد مارال استرس می گرفت...نمی توانستم استرسشو درک کنم...

بالاخره ماهان اومد...وقتی پای پرشانو دید کلی عصبانی شد...حالا استرس مارال رو درک می کردم...ماهان رو پرشان خیلی حساس بود...منم بودم حساس می شدم...

\*\*\*\*

همه چی زود می گذشت...عید اومدو رفت...همه چی برای عروسی منو جکسون که ۳ ماه دیگه بود آماده بود...مامان این روزها خسته بود...گاهی خون دماغ می شد...می گفت علتش خستگیه...ماهم همین فکرو می کردیم...اما امروز چهار بار خون دماغ شد...به اصرار منو بابا تصمیم گرفت بره دکتر...

آماده شدم با مامان دوتایی بریم دکتر...این روزا سر بابا و جکسون شلوغ بود...

دکتر می گفت مشکوک به سرطان...اون لحظه هنگ بودم...نمی دونستم باید چی کار کنم...به جای اینکه من به مامان امیدواری بدم،اون به من امیدواری می داد...بعد از آزمایشات برگشتیم خونه...

به سمت اتاقم می رفتم که مامان گفت

-شهرآز؟

-برگشتم و با مهربانی نگاهش کردم...خدا جون برای مامانم اتفاقی نیوفته

-جانم مامان؟

-به بابات چیزی نگیا

-چرا؟

-بیخودی نگران میشه. بذار جواب آزمایشات بیاد بعد.

-باش

با بغض رفتم تو اتاقم. سعی می کردم امیدوار باشم... همه چی درست می شد.

\*\*\*\*

اومدن جواب آزمایش همانا و افسرده شدن من همانا... درست دو ماه مونده به عروسیم این اتفاقات افتاد... مامان با دیدن من حالش بدتر می شد و این اذیت می کرد... مامان سرطان خون داشت... دکتر می گفت یکم دیر فهمیدیم... شیمی درمانه رو شروع کرده بودند... به خاطر درمان مامان و حال روز من فعلا عروسیم کنسل شد... جکسون سعی می کرد کنارم باشه... اما من باهش بد رفتار می کردم... انقدر اصرار کردم که برگرد امریکا که برگشت... ولی گفت فقط برای دیدن خانوادش بر می گرده و باز میاد ایران...

تو اتاقم دراز کشیده بودم... دلم روزای خوبم با ماهان رو می خواست... دلم بچگیمو می خواست... اون روزایی که با مامان و بابا می رفتیم پیک نیک... بعضی وقتا عمو اینا هم باهامون میومدن... من قدر اون روزا رو ندونستم  
آهنگ روزای خوب سیامک عباسی رو گذاشتم و چشمامو بستم...

در اتاق زده شد... دست بردم و آهنگ رو قطع کردم... بابا اومد تو... اونم مثل من حال روز خوبی نداشت... فرقمون این بود که اون به خاطر مامان ظاهرشو حفظ می کرد و به مامان روحیه می داد... اما من نمی تونستم تظاهر به بی تفاوتی بکنم

-خوبی؟

فقط سرمو به نشونه ی نه تکون دادم... این چند روزه کمتر حرف می زدم

-تو اینجوری می کنی مامانت بیشتر ناراحت میشه... ما باید بهش روحیه بدیم.

با بغض گفتم

-خوب میشه؟

بغلم کرد و گفت

-معلومه که خوب میشه

یکم که گذشت و آرام تر شدم گفت

-می خوامی بری خونه مارال؟

خواستم چیزی بگم که گفت

-می دونم اونجا با وجود ماهان برات سخت میشه ولی اینجا هم خودت اذیت میشی هم مامانت

-وجود ماهان اذیت نمی کنه بابا...فقط چند روز می مونما.

-باش

دوباره بغلم کرد و موهامو نوازش کرد...

بابا منو رسوند خونه ی مارال... تنها دلیلی که قبول کردم پیام اونجا پرشان و مامان بودند...وگرنه دوست نداشتم به ماهانی که توی چشمش غمه نگاه کنم...

وقتی داخل شدم مارال داشت غذا درست می کرد...برام میوه آورد و گفت

-مامانت چطورره؟

-خوبه.

-معلومه که از تو بهتره.اخه این چه کاریه با خودت می کنی...فکر می کنی اگه یه گوشه بشینی غصه بخوری همه چی درست میشه؟

-می دونم مارال اما نمی تونم...اگه دست بدمش چی

-بسه بسه...پاشو الان زیر غذامو خاموش می کنم با هم بریم یه گشتی بیرون بزنیم...

آماده شد و پرشان هم آماده کرد...منو هم با مخالفت هایی که داشتم مجبور کرد باهاشون برم... اول یه تاکسی گرفت...پرشان هم سفت منو گرفته بود و از بغل من پایین نمیومد... با وجود پرشان یکم حالم بهتر شده بود...

دم مرکز خرید پیاده شدیم...پرشان بالاخره از بغلم پایین اومد دست منو مارال رو گرفت...روز به روز بیشتر شبیه مارال میشد...

مارال-بیا این مانتو ها رو ببین

به جایی که اشاره کرده بود رفتم...مانتو هاش قشنگ بود...رفتیم تو...مارال پرشانو سپرد به من رفت برای خودش مانتو ببینه... مثلا اومده بود حال منو خوب کنه هااا...با پرشان رفتم قسمت دیگه مغازه...پرشان هم یه جا نمی ایستاد که...همش شیطونی می کرد...بالاخره مارال خانوم مانتوشو خرید...وقتی رنگشو دیدم تعجب کردم...رنگش عسلی بود...ماهان از این رنگ متنفر بود...تعجب منو که دید گفت

- چرا تعجب کردی؟ قشنگ نیست؟

- مانتو قشنگه اما من فکر می کردم ماهان از این رنگ خوشش نمیاد...

با عصبانیت گفت

- مگه اون می خواد بیوشه؟

دیگه حرفی نزدم... برام عجیب بود مارال بخواد یه کاری رو برخلاف میل ماهان انجام بده...

توی مغازه بقلی یه مانتو توجهمو جلب کرد... یه مانتوی مشکی شیک بود... بلندیش تا زانو می رسید... کمرش

کمر بند داشت... رفتیم تو... از فروشنده گرفتمو پوشیدمش... مارال تا دید گفت

- عالییه...

همونو خریدم... مارال کل مرکز خریدو برای خرید کفش و کیف زیرو رو کرد... بعد از خریدش... با هم رفتیم کافی

شاپ... سه تا بستنی گرفتیم... پرشان قاشقو می کرد تو بستنی اما نمی تونست مقدار زیادی بستنی برداره... تموم

صورتش بستنی بود...

مارال گفت

- شهرآز جکسون بر می گرده؟

- بهش گفتم تا خودم نگفتم بر نگرده... من دیگه انگیزه ای برای ازدواج باهاشو ندارم

- جکسون مرد خوبی بود...

- می دونم... من لیاقتشو ندارم...

همون موقع موبایل مارال زنگ خورد... ببخشیدی گفت و بلند شد و رفت بیرون تا صحبت کنه... از حرکتش تعجب

کردم... مارال داشت چی کار می کرد... به پرشان نگاه کردم که دستشو کرده بود تو بستنی

- پرشان؟

سرشو بالا آورد و نگام کرد... ادامه دادم...

- دستتو نکن تو بستنی...

بلندش کردم و بردم دست و صورتشو شستم... از دستشویی با پرشان اومدم بیرون... همزمان مارال هم اومد و

گفت

- بریم؟

- کی بود؟

- یکی از دوستانم

با هم به سمت خونشون راه افتادیم...

توی مغازه بقلی به مانتو توجهمو جلب کرد... به مانتوی مشکی شیک بود... بلندیش تا زانو می رسید... کمرش کمربند داشت... رفتیم تو... از فروشنده گرفتیم پوشیدمش... مارال تا دید گفت

- عالییه...

همونو خریدم... مارال کل مرکز خریدو برای خرید کفش و کیف زیرو رو کرد... بعد از خریدش... با هم رفتیم کافی شاپ... سه تا بستنی گرفتیم... پرشان فاشقو می کرد تو بستنی اما نمی تونست مقدار زیادی بستنی برداره... تموم صورتش بستنی بود...

مارال گفت

- شهر از جکسون بر می گرده؟

- بهش گفتم تا خودم نگفتم بر نگرده... من دیگه انگیزه ای برای ازدواج باهاشو ندارم

- جکسون مرد خوبی بود...

- می دونم... من لیاقتشو ندارم...

همون موقع موبایل مارال زنگ خورد... ببخشیدی گفت و بلند شد و رفت بیرون تا صحبت کنه... از حرکتش تعجب کردم... مارال داشت چی کار می کرد... به پرشان نگاه کردم که دستشو کرده بود تو بستنی

- پرشان؟

سرشو بالا آورد و نگام کرد... ادامه دادم...

- دستتو نکن تو بستنی...

بلندش کردم و بردم دست و صورتشو شستم... از دستشویی با پرشان اومدم بیرون... همزمان مارال هم اومد و گفت

- بریم؟

- کی بود؟

- یکی از دوستانم

با هم به سمت خونشون راه افتادیم...

دو روز از اون اتفاق می گذشت و من هنوز نمی دونستم تقصیر من چیه... امروز یه سر به مامان زدم... حالش بهتر بود... روحیش بهتر از من بود... همه چی داشت روم فشار میورد... سرطان خون مامان... ماهان و مارال... دیگه نمی دونستم باید غصه ی چیو بخورم...

از خونه به سمت پارک همیشگی خودم و مارال راه افتادم... همزمان به مارال زنگ زدم

-بله؟

-سلام

-سلام. کجایی؟

-دارم می رم پارک همیشگیمون... تو هم بیا

-باش الان راه می افتم

باز نیمکت همیشگیمون... با دیدن نیمکت لبخند مهمون لبام شد... نشستم روش... آه... زندگی چقدر آروم بود... اما الان... مارال و پرشان رو از دور دیدم... پرشان به سمتم دوید... زودتر از مارال بهم رسید و اومد بغلم... مارال هم کنارم نشست

-سلام. چی شد اومدی اینجا؟

-دلهم برای اینجا تنگ شده بود.

-منم.

پرشان به تاب اشاره می کرد و بهونه می گرفت که سوار تاب شه...

با مارال به سمت تاب بردیمش... تکیه دادم به میله تاب و مارال خیلی اروم پرشان رو هول می داد...

-مارال؟

-بله؟

-ماهان از کی سیگار می کشه؟

به چشمش نگاه کردم... اروم گفت

-چند ماهی هست

با عصبانیت گفتم

-مارال شما دارین چی کار می کنین؟ چرا زندگیتون شده این؟

با بغض گفت

-شهرآز زندگیه خودمونه. تو دخالت نکن

-باش من دیگه دخالت نمی کنم.

روی نیمکت نشستیم...مارال به زور پرشان رو از رو تاب پایین آورد و به سمت من اومد... صورتمو به سمت دیگه چرخوندم...حق با مارال و ماهان بود...من نباید تو زندگیشون دخالت می کردم... کنارم نشست و گفت

-شهرآز همه چی بهم ریخته

رومو سمتش چرخوندم...اروم زمزمه کرد

-همه اش تقصیر منه

سعی کرد لبخند بزنه و بحث رو عوض کنه

-پاشو بریم خونه برات یه غذای خوشمزه درست کنم...برای من قیافه بگیر

بی توجه به حرفاش بلند شدم...تموم فکرم روی جمله ای بود که زمزمه کرد...

یه هفته ای می شد که اونجا مونده بودم...داشتم روانی میشدم...پوزخند های ماهان...سیگار کشیدنش...بی خیالی

مارال...همه اینا بهم می گفت که مارال و ماهان با هم روابط خوبی ندارن...تنها کسی که تو اون خونه برام دل

خوشی بود، پرشان بود...

تصمیم گرفتم برگردم خونه...بهتر از خونه مارال و ماهان بود...

می خواستم دیگه مثل قبل یه گوشه افسرده نشینم...می خواستم با مامان بیشتر وقت بگذرونم...

-شهرآز بیشتر می موندی

ساکمو برداشتم و گفتم

-نه دیگه تو زحمت افتادی

-چه زحمتی. منو تو از این حرفا نداریم

-چرا اتفاقا...داریم که باهام درودل نمی کنی.

-شهرآز یه سری چیزا رو همیشه گفت

گونشو بوسیدم و گفتم



-باشه. خدافظ

-خدافظ...

وقتی رسیدم خونه مامانو سفت بغل کردم... اما حس می کردم از دفعه پیش که دیدمش حالش بهتر نشده...

شامو خودم درست کردم... دور میز نشستیم. مامان با لبخند گفت

-دستت درد نکنه عزیزم

-خواهش می کنم مامان گلم...

شام رو تو سکوت خوردیم... این سکوت باعث می شد بغض کنم... \*\*\*\* روزها می گذشت... مامان به جای اینکه حالش بهتر بشه، بدتر می شد... منو بابا هم پا به پای مامان آب می شدیم... جکسون زنگ می زد و بابا بهش می گفت حال خوب نیست و نمی خوام باهش صحبت کنم، اما این دفعه خودم باهش صحبت کردم... وقتی صدامو شنید با خوشحالی گفت

-حالت خوبه؟

-بین جکسون نمی خوام مقدمه بچینم... سریع می رم سره اصل مطلب. منو تو نمی تونیم با هم ازدواج کنیم

-چرا؟ مگه قرار نداشتیم که..

-می دونم. اما تو از علاقم به ماهان خبر داری... من نمی خوام زندگیه تو رو خراب کنم...

ناراحتی تو صداس موج می زد

-واقعا خواستت اینه؟

-آره... متاسفم

-خدافظ

بعد از قطع کردن اشکام سرازیر شد... از خودم متنفر بودم... من با جکسون چی کار کردم؟ انقدر به این موضوعات فکر کردم که خوابم برد...

نمی دونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم... از اتاقم بیرون اومدم... خونه ساکت بود... نگاهی هم به حیاط انداختم اونجا هم نبودند... به سمت خونه زن عمو رفتم... زنگ درو زدم زن عمو درو باز کرد... گفتم

-سلام. مامانو بابا اینجان؟

-سلام نه.

نگران پرسید

- چیزی شده؟

- راستش خونه نیستن...

- یه زنگ بهشون بزن

- باشه ممنون

- منو هم در جریان بذار

- چشم

به سمت خونه رفتم... سریع به بابا زنگ زدم... بکم طول کشید تا با صدای خسته جواب داد... سریع گفتم

- بابا کجایی؟

- هول نکن... مامانت حالش بد شده اوردمش بیمارستان

- چی؟

انگار دنیا دور سرم می چرخید...

- چیزی نیست دخترم

- من الان میام اونجا

- نه بذار خودم الان میام دنبالت

با گریه گفتم

- باش بابا. فقط زود بیا

- باشه...

سریع حاضر شدم... تا بابا بیاد انگار یه سال گذشت... زمان برام دیر می گذشت... چشمای بابا قرمز بود... پرسیدم

- کی حالش بد شد؟

- دیشب... تو خواب بودی.

با گریه گفتم

- خیلی حالش بده

بابا جوابی نداد و گریه من شدت گرفت

رسیدیم بیمارستان... نمی داشتن بینمش... حالش خیلی بد بود... گوشه ای نشستم... می خواستم با خدا صحبت کنم...

خدا حالش خوب شه. می دونم هر کارت حکمتی داره ولی خدا مامانم نه... ازم نگیرش... من نمی تونم...

به خاطر گریه دیگه چشمم می سوخت... رفتم نماز خونه و یکم استراحت کردم...

چشمم باز کردم... هنوز می سوخت... وقتی از نماز خونه بیرون اومدم دکتر رو در حال صحبت با بابا دیدم... کمی

جلو تر که رفتم صدای دکتر برام واضح شد

-متاسفم... ایشون فوت کردند... ما...

دیگه حرفای دکتر و نمی شنیدم... چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم...

امروز مامانمو دفن می کردند... از صبح با کسی حرف نزد... توجهی هم به دیگران نداشتم... مارال می موند خونه و

اصرار داشت منم نرم. ولی مگه من می تونستم؟ عمو اینا زودتر رفتند... قرار شد با ماهان... سوار ماشینش

شدم... اون راه افتاد... مانتو مشککی که با مارال خریده بودم تنم بود... دومین بار بود می پوشیدمش... فکرشو نمی

کردم مجبور باشم تو خاک سپاریه مامانم بپوشمش...

اشکم میومدند و مقاومتی نمی کردم... با صدای ماهان به خودم اومدم

-شهر از خوبی؟

-اوهوم

-ای کاش نمیومدی.

جوابی بهش ندادم که گفت

-اگه حالت بد شد بر میگردیما... گفته باشم

باز جوابی ندادم... بالاخره رسیدیم... ولی دیر... خاکش کرده بودند... سریع پیاده شدم و به سمتش دویدم... نشستم

بالا سرش... به خاکی که روش ریخته بودند چنگ زدم... با گریه و جیغ صداس می کردم... صدای مامان گفتن های

من گریه بقیه رو هم بیشتر می کرد... یکی از پشت می خواست ببندم کنه... اما من مقاومت می کردم... بالاخره

موفق شد و بلندم کرد... اما من هنوز زجه می زدم... منو از اونجا دور کرد... بغلم کرد... یکم اروم شدم... مگه می شد

ماهان باشه و من اروم نباشم... با هق هق گفتم

-دیدی ماهان؟ مامانمو زیر این همه خاک گذاشتن... مامانم از تنهایی متنفره...

ماهان حرفمو قطع کرد

-هییس آروم باش...می خوام ناراحت شه؟

-ماهان من خیلی اذیتش کردم...

هنوز هق هق می کردم...به سمت ماشینش بردتم...در ماشینو باز کرد و نشستم...برام شربت آورد ... به دستم داد  
در سمت منو باز گذاشتو همونجا ایستاد...یکم از شربت خوردم...اروم تر شده بودم فقط اروم اشک می  
ریختم...گفت

-من چی گفتم؟ گفتم حالت بد شد بر می گردونمت

با التماس گفتم

-نه.

در سمت منو بست و خودش سوار ماشین شد...ماشینو روشن کرد و راه افتاد

-ماهان تو رو خدا

-شهرآز نمیشه...بابات گفت برت گردونم خونه

انقدر حواسم به مامان بود اصلا متوجه بابا نشدم...ماهان ادامه داد

-چشماتو ببند یکم استراحت کن

اروم گفتم

-ماهان

-جانم؟

-مامانم...

پرید وسط حرفم

-فعلا استراحت کن.

چشمامو بستم...سعی کردم به مامان فکر نکنم...کم کم خوابم برد...

مراسم سوم مامان بود...منم یه گوشه نشسته بودم و به عکس مامان زول زده بودم...بابا حداقل تونسته بود کنار  
بیاد اما من هنوز نمی تونستم باور کنم...اشکام دوباره شروع به ریختن کرد...یه دستمال جلوم گرفته شد...پریشان

رو جلوم دیدم که دستمال دستش بود... دستمال و گرفتم و اشکامو پاک کردم... خودشو تو بغلم جا کرد... انگار درکم می کرد... مارال اومد نشست کنارم... با شرمندگی گفتم

-ببخشید... به زحمت افتادی...

-این حرفا چیه...

سرمو گذاشتم رو شونش... دسشو کشید روی موهام... اروم گفتم

-این مامانمو هم از دست دادم...

دوباره گریه... گریه... گریه...

\*\*\*|

زمان می گذشت... بهتر بودم... مارال همش کنارم بود... می گفت باید هوای بابا رو داشته باشم... زن عمو و عمو هم بهمون سر می زدند... بابا هم بهتر بود... سعی می کردیم حواسمون رو پرت کنیم... بابا تو شرکت و من نقاشی...

داشتم صورت ماهانو می کشیدم... این کار ارومم می کرد... با لذت نقاشی می کردم که زنگ خونمون زده شد... حتما زن عمو بود... درو باز کردم اما با ماهان مواجه شدم... با تعجب گفتم

-اینجا چی کار می کنی؟

لبخند زد و گفت

-رام نمی دی تو؟؟

از کنار در کنار رفتم... نشست رو صندلی... براش چایی ریختم

-خوبی؟ عمو خوبه؟

جواب دادم.

-آره...

-خوبه... می خواین برین مسافرت روحیتون عوض شه

کلافه گفتم

-نه لازم نیست

ببخشیدی گفتم به سمت دستشویی رفتم... یه به صورت تم آب زدم... رفتم نو پذیرایی اما نبود... به سمت اتاقم رفتم... دیدم نقاشی که ازش کشیدمو تو دستش گرفته... وقتی متوجه هم شد گفتم

-نمی خوای نقاشی رو ادامه بدی؟ قشنگ می کشی...

-مرسی...

-شهرآز میشه باهان دردودل کنم؟

-اوهوم...

روی تختم نشست... روی صندلی نشستم... شروع کرد

-می دونی اولین باری که دیدمت چه حسی داشتم؟

منتظر نگاهش کردم

-حس می کردم با یه دختر بچه لوس طرفم

خندیدمو گفتم

-کی من؟ من لوسم؟

-لوس بودی...

لبخند زدو گفت

-اما کم کم فهکید لوس نیستی... مهربونی... با گذشتی...

سرمو انداختک پایین... ادامه داد

-می دونی شهرآز با هم روزای خوبی داشتیم... کم کم مارال اومد تو زندگیمون

آهی کشید و گفت

-مارال زیبایی خاصی داشت... همپرو جذب می کرد... منم جذبش شدم... حس می کردم عاشفش شدم...

نمی دونم چرا بغض کرده بودم... شنیدن این حرفا سخت بود... خیلی...

عشق آدمو داغ میکنه و دوس داشتن پخته. هر داغی یه روز سرد میشه ولی هیچ پخته ای خام نمیشه... همه چی

خوب بود... تا اینکه فهمیدم چه احساسی بهم داری...

سرمو از خجالت انداختم پایین... نقاشی که ازش کشیده بودم رو تو دستش گرفت و گفت

-ترسیدم... از احساس تو... وقتی خودتو کنار کشیدی عذاب وجدان داشتم شهرآز... عذاب می کشیدم... دوست

نداشتم اذیت شی... دوستت داشتم... ولی نمی دونستم تا چه اندازه دوست دارم.

یه قطره اشک از چشمم سر خورد...

-کم کم داشت سرد می شد...عشقی که فکر می کردیم بینمونه...مارال بهونه می گرفت...همه مشکل دارند...ما هم مشکلاتی داشتیم که بیشترش به خاطر بهونه های مارال بود...تا اینکه تو اومدی و نیما هم باهات اومد...منو نیما با هم همکار شدیم...نگاه مارال به نیما یه جوری بود...

-مارال پاک تر از هر کسیه

پوزخندی زدو گفت

-بذار ادامه بدم...نیما مرد جذابه...توجه همه رو به خودش جذب می کنه...مارال جذبش شد...فهمیدم اما هیچی نگفتم...برام مهم نبود...مارال بهم گفت...

دستی تو موهاش کشید و کمی تو اتاق قدم زد و ادامه داد

-حس می کردم دارم تاوان پس می دم...تاوان شکستن قلب تو رو...از طرفی از دستت عصبی بودم...تو حق انتخابو ازم گرفته بودی...تو با کنار کشیدن انتخاب دیگه ای جز مارال برای من نداشتی...

باورم نمی شد...حرفای مارال تو ذهنم تکرار می شد...اون روز که تو پارک زمزمه کرد که اون مقصره...اون روز که تو کافی شام تلفنی با یکی حرف زد...مارال جز من دوستی نداشت...یعنی...نمی تونستم باور کنم...یه جای کار می لنگید...مارال نمی تونست همچین ادمی باشه...

ماهان ادامه داد

-شهراز ببخشید بابت رفتارام...من دیگه می رم...مرسی که به حرفام گوش دادی...سبک شدم.

بی توجه به حرفش گفتم

-امکان نداره...مارال خیلی

پرید وسط حرفم و گفت

-من به مارال حق می دم...اگه پرشان نبود ما الان از هم جدا می شدیم...

ماهان که رفت نا خودآگاه بغض کردم...نمی دونم اگه من کنار نمی کشیدم چی می شد؟

یعنی من واقعا حق انتخاب رو از ماهان گرفته بودم؟

بالاخره همین افکار باعث شد بغضم بترکه...کمی که گریه کردم به خودم اومدم...کار مارال رو اعصابم بود...هنوز باورم نمی شد...حتی اگه این طور بود باز مثل ماهان حق رو به مارال نمی دادم...

به خودم که نمی تونستم دروغ بگم...از دردودلی که ماهان باهام دردودل کرده بود خوشحال شده بودم...

نزدیک اومدن بابا بود... غذای حاضری درست کردم... بابا اومد خونه... با روی خوش پیشوازش رفتیم... پیشونیمو بوسید... یکم نگام کرد و پرسید

- چیزی شده؟

- نه... باید چیزی شده باشه؟

فهمیده بود گریه کردم... سریع ادامه ی حرفم گفتم

- دستتون رو بشورین شام بخوریم...

باشه ای گفت و به سمت اتاقش رفت... دیگه بعد از شام حرفی بینمون زده نشد و بابا بعد نمازش خوابید... ولی من هنوز تو افکار خودم شناور بودم...

چند روزی از اون دردودل ماهان می گذشت... نقاشی رو دوباره از سر گرفته بودم و کلاسام شروع شده بود...

هنوز نمی توستم با مارال رو در رو شم... از طرفی دلم برای پرشان یه ذره شده بود... زن عمو هم هر روز میومد خونمون... بعضی وقتی خیلی جای خالی مامان حس می شد... طوری که هر دومون تا ساعت ها با هم گریه می کردیم

جکسون بهم تسلیت گفت... گفت خونه ای که اینجا گرفتیم رو به نامم میزنه... با اینکه مخالف بودم ولی اون گفت نمی خواد دیگه برگرده ایران... می دونستم دوست نداره اثری از من تو زندگیش باشه...

خیلی براش ناراحت بودم...

خاله دیبا اصرار داشت برگردم ولی من نمی خواستم بابا رو تنها بذارم... تنها دلخوشی بابا من بودم...

مارال دیگه طاقت نیاورد و امروز بهم زنگ زد... اول نمی خواستم جوابشو بدم... ولی آخرش که چی؟

- بله؟

- سلام... شهراز... خوبی؟ خبری ازت نیست...

- یکم درگیرم... ببخشید

- امشب باید بیای خونمون...

- ولی بابا چی؟

- خوب اونم بیاد... اصلا مامان و بابا رو هم بیارین

- نمی دونم صبر کن بابا بیاد با عمو هم و زن عمو هم صحبت می کنم.



-خو زنگ بزنی با بابا صحبت کن اگه گذاشتن تو بیا بابا با مامان و بابا بیان...

-باش بهت خبر می دم...

قطع کردم با نفسمو دادم بیرون...

زنگ زدم به بابا بعد که قبول کرد ساعت نزدیکای هشت بود... به مارال خبر دادم که گفت ماهان میگه خودش میاد دنبالم...

سریع حاضر شدم... تیشرت سرمه ای پوشیدم... روش مانتوی نخی مشکیمو پوشیدم... با این که چهلم مامان گذشته بود اما باز بیرون که می رفتم سیاه می پوشیدم... با این که تابستون بود اما اصلا دلم نمی خواست لباس روشن بپوشم...

ماهان تک زد... رفتم سوار شدم... سلام کرد و اونم اروم جوابمو داد... پشت چراغ قرمز توقف کرد... بهم نگاه کرد و اخم کرد... گفت

-مانتو دیگه ای نداشتی؟ چرا اینو پوشیدی؟

-خوب من هنوز به خاطر مامان...

پرید وسط حرفمو گفت

-ولی چهلم زن عمو گذشته... انقدر خودتو عذاب نده

چراغ سبز شد و حرکت کرد... نزدیک پاساژی پارک کرد... با تعجب پیاده شدم... با هم به سمت یه مغازه رفتیم... صاحب مغازه رو انگار می شناخت... یکم احوال پرسید و مشغول نگاه کردن مانتو ها شد...

مانتوی سفیدی انتخاب کرد... بدون پرسیدن نظر من مانتو رو گرفت جلوم و یکم نگاهم کرد... با تعجب کاراش رو دنبال می کردم...

مانتو رو حساب کرد و قبل از خارج شدنمون گفت

-برو اتاق پرو لباستو عوض کن... من تورو با لباس سیاه هیچ جایی نمی برم...

پوفی کشیدم و به سمت اتاق پرو رفتم... با حرص مانتو رو پوشیدم... تا درو باز کردم شال سفید مشکلی سمتم گرفت و گفت

-اینم سرت کن

خواستم با اعتراض چیزی بگم که گفت

-همینه که هست... الان سرت کن

ازش گرفتم و سر کردم..بالاخره سوار ماشین شدیم و آقا راه افتاد...اروم گفتم

-مانتو و شال چقدر شد؟

-اولا خجالت بکش...انگار غریبم...دوما فکر کن هدیه ست..

-ممنون

-قابلی نداشت

رسیدیم...پرشان سریع خودشو انداخت بغلم...مارال هم کلی برام شیرینی و شربت و میوه میاورد...دلم می خواست باهاش درمورد نیما صحبت کنم...دوست داشتم حرفای ماهان دروغ باشه...بیشتر دلم به حال پرشان می سوخت...اون خیلی بی گناه و پاک بود...

ساعت نه بود که عمو و زن عمو و بابا اومدن...تو این چند وقت همه سعی می کردند حال هوای من و بابا عوض شه...عمو کلی شوخی می کرد...بابا هم واقعا روحیه ش عوض شده بود...

بعد شام ماهان گفت

-بریم بیرون؟

این امشب چه شاد و شنگول شده بود...ماهان هم مثله همیشه شاد بود...

عمو گفت

-بابا ما دیگه سنی ازمون گذشته

ماهان کم نیاورد

-چه ربطی داره...سن مهم نیست...مهم دله...

زن عمو گفت

-شما اگه دوست دارین برین...

مارال سریع گفت

-آره بریم...منو ماهان وشهراز...نظرت چیه شهراز؟

-باش بریم...

حاضر شدیم...پرشان هم هی بهونه گرفت...واسه همین مارال با خودمون آوردتش...

سوار ماشین شدیم...

تو ماشسن آهنگ مورد علاقم پخش می شد... نمی دونم ماهان چرا این آهنگ رو گوش می داد... فکر می کردم از این سبک خوشش نمیداد... با لذت به آهنگ شجریان گوش کردم

- ای همدم روزگار چونی بی من

ای مونس غمگسار چونی بی من

من با رخ چون خزان زردم بیتو

تو با رخ چون بهار چونی بی من

ای زندگی تن و توانم همه تو

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو

تو هستی من شدی از آنی همه من

من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای همدم روزگار چونی بی من

ای مونس غمگسار چونی بی من

من با رخ چون خزان زردم بیتو

تو با رخ چون بهار چونی بی من

عشقت به دلم درآمد و شاد برفت

باز آمد و رخت خوبیش بنهاد و برفت

گفتم به تکلف دو سه روزی بنشین

بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

- ای همدم روزگار چونی بی من

ای مونس غمگسار چونی بی من

من با رخ چون خزان زردم بیتو

تو با رخ چون بهار چونی بی من

ای در دل من میل و تمنا همه تو

وندر سر من مایه سودا همه تو

هرچند به روزگار در مینگرم

هر چند به روزگار در مینگرم

امروز همه تویی امروز همه تویی و فردا همه تو فردا همه تو

ای همدم روزگار چونی بی من

ای مونس غمگسار چونی بی من

من با رخ چون خزان زردم بیتو

تو با رخ چون بهار چونی بی من

رسیدیم به پارک... قصدمون قدم زدن بود... پرشان با یک دستش دست منو با دست دیگش دست مارال رو گرفته بود... تو پارک راه می رفتیم... یهو ماهان از پشت پرشان رو گرفت و بغلش کرد... پرشان هم جیغ زدو خندید... از خنده اون ما هم خندمون گرفته بود... ماهان جلو تر می رفت و منو مارال هم با هم، همقدم بودیم... چشممون به ماهان و پرشان بود...

مارال بی مقدمه گفت

- ماهان مرد خوبیه... به زمانی فکر می کردم می تونم دنیامو باهش بسازم...

- مگه نساختی؟

- نشد... اون مال من نیست... نمی تونه باشه... من خرابش کردم

- چی کار کردی؟

- راستش من به یکی علاقه دارم

یعنی راست بود؟ حرفای ماهان حقیقت داشت؟ بهت زده نگاهش می کردم... با بغض گفت

- می دونم شهر از... می دونم اشتباه کردم... ولی نه ماهان به من احساسی داره نه من به اون احساسی دارم

- پس پرشان چی؟

- به خاطر اونه که جدا نشدیم...

- هر دو تون خیلی...

نتونستم حرفمو ادامه بدم...چی داشتیم که بگم...شاید حق داشتن...ماهان اون روز یه جمله ای گفت...عشق آدمو داغ میکنه و دوس داشتن پخته.هر داغی یه روز سرد میشه ولی هیچ پخته ای خام نمیشه...شاید ماهان و مارال داغ بودند و تصمیم عجولانه ای گرفتن...

-شهر از من متنفری؟ همه اشتباه می کنن...ما هم اشتباه کردیم...به خدا منم ادمم...احساس دارم.حق انتخاب دارم...هر دومون حق انتخاب داریم..اما الان به خاطر پرشان این زندگی رو انتخاب کردیم...

حالا که فکر می کردم می دیدم مارال حق داشتی...وقتی علاقه ای به ماهان نداره معلومه بالاخره به کس دیگه علاقه پیدا می کنه...

-نه مارال چرا متنفر باشم...بغض نکن.

نفس عمیقی کشید...ادامه دادم

-امیدوارم این وسط پرشان صدمه ای نبینه...

آهی کشید...قدمامون رو تند کردیم و به ماهان رسیدیم...ماهان برامون بستنی خرید...نگاهم به آسمون انداخت...به ستاره ها نگاه می کردم...عاشق ستاره ها بودم...اگه اونا نبودن شب روشن نمی شد...یاد جمله ای افتادم...اگه تموم شب برای از دست دادن خورشید،اشک بریزی لذت دیدن ستاره ها رو از دست می دی...یاد جکسون افتادم...من باهاش چی کار کردم...یادش باعث شد پکر بشم...

روزا خیلی سریع می گذشت...من سعی می کردم از مارال دور باشم نه فقط مارال بلکه همه ی ادما...خودمو با نقاشی سرگرم می کردم...جکسون خونه رو به نامم زد...نقاشی هامو برده بودم اونجا...دلیم که می گرفت می رفتم اونجا...اون خونه رو دوست دارم...می خواستم برم اونجا که باز خاله زنگ زد

-سلام خاله

-سلام عزیزم...خوبی؟

-خوبم مرسی...شما خوبین؟

-ممنون دخترم...نمی خوای برگردی؟

-خاله بابا تنهاست...

-منم اینجا تنهام

پوفی کشیدم و سوار ماشینم شدم...چند ماهی بود که داشت خاک می خورد

-می دونم خاله اما نوید و نگین هستند

-خیلی دوست دارم برگردی

استارت زدم اما روشن نشد رو به خاله دیبا گفتم

-خاله جون...امکانش نیست...

ناراحت گفتم

-باش دخترم...خدافظ

-خدافظ

کلافه پوفی کشیدم...ای خدا چرا این روشن نمیشه...پیاده شدم و یکم نگاهش کردم همزمان ماشین ماهان وارد شد...پارک که کرد،مارال و ماهان پیاده شدند...به سمتم اومدند...مارال گفت

-سلام...چی شده

-روشن نمیشه

ماهان گفت

-جایی می خوای بری؟

-آره

مارال گفت

-ما اومدیم خونتون...تو می خوای بری؟

-ولش کن نمیرم بریم تو

مارال مخالفت کرد و گفت

-نه اگه کارت واجبه برو...می خواستیم به مامان هم سر بزنییم...

ماهان گفت

-من می رسونمت

-نه مزاحمت نمیشم...

-این حرفا چیه؟

بالاخره قبول کردم...وسایلی که می خواستم ببرم رو تو ماشین ماهان گذاشتم...مارال رفت خونه زن عمو...ادرس خونه رو بهش گفتم...سکوت بینمون طولانی شده بود...بالاخره سکوتو شکست...

-خوبی؟

-اوهوم

-اینجایی می خوای بری چی کار داری؟

می خواستم بگم فضولی؟ ولی خوب یه حسی وادارم می کرد جواب بدم

-اونجا خونه...یکم از وسایل نقاشیمو می خوام بیارم اونجا..

-نقاشی جدید کشیدی

با ذوق تعریف کردم

-آره چهره یه پیرزن کشیدم...یه بچه هم کشیدم...سعی کردم پرشان رو بکشم...یکمش مونده.

با ذوق گوش می داد...گفت -دوست دارم ببینم

-بهت نشون می دم...

دیگه تا رسیدیم حرفی زده نشد...

کمکم کرد وسایلم رو بردم تو خونه...نگاهی به خونه انداخت...رو بهش گفتم

-بشین برات قهوه درست کنم...

-اینجا چی کار می کنی؟

-نقاشی می کشم...

همین طور که قهوه رو آماده می کردم گفتم

-تو اون اتاق ته راهرو نقاشی هامو گذاشتم...دوست داری برو ببین...

به سمت اتاق رفت ... قهوه که آماده شد تو فنجان ریختم و رفتم تو اتاق...به نقاشی ها نگاه می کرد...قهوه و

برداشت و تشکر کرد...

-نقاشیات خیلی قشنگه...

-مرسی

یکم که گذشت گفت

-چرا تو این اتاق آرامش دارم

-نمی دونم شاید به خاطر نورش یا نقاشی هاست

لبخندی زد و گفت -نه...دلیلشو فهمیدم

قهوش که تموم شد با هم به سوی پذیرایی رفتیم...

فنجونا رو شستم...

نشستم جلوش...گفت

-شهراز؟

-بله؟

-میشه یکم باهات دردو دل کنم؟

به چشمای خوشگل قهوه ایش نگاه کردم...دلم می خواست ساعت ها نگاهش کنم...بابازو بسته کردن چشمام

تایید کردم و اون گفت

-پرشان خیلی برام مهمه...خوب دخترمه...دلم می خواد آینده خوبی داشته باشه

نفس عمیقی کشید و گفت

-مارال می خواد جدا شیم...بهش حق می دم...اونم مثله من خسته شده...اما خوب نگران پرشانم...تو جای من

بودی چی کار می کردی؟

نمی تونستم خودمو جای ماهان بزارم...ولی اگه بودم چی کار می کردم؟صد در صد به خاطر بچم جدا نمیشدم...از

طرفی اونا هم حق دارن شاد باشن...شاید نمی تونن با هم دیگه شاد بودن رو تجربه کنن...

-من نمی تونم جای تو باشم...باید بین خوشی خودت و آینده پرشان یکی رو انتخاب کنی...ولی شما جوونین...حق

دارین زندگیتون و ایندتون رو اونجور که می خواین بسازین...

خندید و گفت

-بهت نیاد از این حرفا بزنی...

با تعجب گفتم

-مگه من چمه؟



- چیزیت نیست... به سنت نمی خوره خانوم کوچولو

آخرین بار کی بهم گفت خانوم کوچولو؟ اون روزی بود که ازش خواستم خودش ماشینمو از تعمیرگاه  
بیاره... خاطرات اون روز لبخند رو لبم آورد... یاد اون رفتار بچگانم افتادم...

ماهان گفت

- به چی می خندی؟

- هیچی

- بریم؟

- بریم

بلند شدم و شالمو سرم کردم... باهم راه افتادیم... سوار ماشین شدیم و برگشتیم... شب همه خونه زن عمو  
موندیم... ماهان تو فکر بود... می دونستم داره به جدایی فکر می کنه... من فقط نگران پرشان بودم...

!\*\*\*

بالاخره ماهان و مارال تصمیمشونو گرفتن... طلاق...

اون روز پرشان رو پیش من گذاشتن... من تنها کسی بودم که پرشان پیشش می موند... باهم رفتیم تو حیاط... رو  
بهش گفتم

- پرشان بریم تاب بازی؟

خندید و ذوق کرد... بردمش سمت همون تاپی که اولین بار ماهان سوالم کرد... نشوندمش رو تاب... آروم هولش می  
دادم... مواظبش بودم نیوفته وگرنه ماهان کلمو می کند...

انتقدر با پرشان بازی کردم که خوابش برد... رفتم برای شام یه چیزی درست کنم... یخچال دیگه داشت خالی می  
شد... برای شام کوکو سیبزمینی درست کردم... زنگ در زده شد... درو باز کردم مارال بود...

- سلام... پرشان بده ببرم... دارم می میرم از خستگی

- بیا تو حالا

- نه دیگه دیره

- پرشان خوابه بیا تو حالا

اومد تو نشست... براش چایی بردم... کم کم بیرون بارون گرفته بود

-چی کار کردین؟

-بالاخره جد شدیم...

-کجا میری الان؟

-خونه خودم...

یکم متعجب نگاهش کردم...گفت

-ماهان خونه رو زد به نامم

-آهان...تنها نکى ترسى؟

-نه...خب راستش یکم...

-می خوای پیام پیشت؟

-نه عزیزم نمی خواد...

با لبخند گفتم

-باش

یکم نشست و بعد پریشان رو برداشت و رفت....

یکی از کارای مورد علاقم تو پاییز این بود که تو حیاط بشینمو شعر بخونم...دوست داشتم امروز هم همیم کارو کنم اما بارون اجازشو نمی داد...یه فکر به سرم زد...کتاب شعرمو داخل کیفم انداختم و آماده شدم...ماشینمو تازه درست کرده بودم...شوار شدم...مش رحیم درو باز کرد...عاشق رانندگی زیر بارون بودم...برای بابا پیام دادم می رم یه سر خونه ام...بابا هم می دونست اون خونه آرامشی بهم می ده که خونه خودمون نمی ده...عصر بود و هوا رو به تاریکی می رفت...ترافیک شده بود...منم عاشق همین بودم...رسیدم خونم...این خونه سه اتاق خواب داشت...یه پذیرایی کوچولو و آشپزخونه اپن...یکی از اتاق ها به تراس راه داشت...برای خودم قهوه درست کردم...همراه کتاب رفتم تو تراس...روی صندلی چوبی که برای خودم گذاشته بودک نشستم...صدای شرشر بارون...شعر فروغ...آرامش

کاش چون پاییز بودم

کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم.

برگهای آرزوهایم , یکایک زرد می شد.

آفتاب دیدگانم سرد می شد.

آسمان سینه ام پر درد می شد  
ناگهان توفان اندوهی به جانم چنگ می زد  
اشک هایم همچو باران دامنم را رنگ می زد.  
وہ ... چه زیبا بود اگر پاییز بودم  
وحشی و پر شور و رنگ آمیز بودم  
صدای مایلیم مانع آرامش شد... ای کاش با خودم نمیوردمش... جواب دادم  
-بله؟

صدای ماهان رو شنیدم  
-سلام... کجایی؟  
-سلام... خونه خودم  
-همون جایی که با هم رفتیم دیگه؟!  
کلافه گفتم  
آره مگه من چند تا خونه دارم؟  
-باشه عصبی نشو...میشه یه سر پیام اونجا  
-خب پاشو بیا  
-باشه پس فعلا

عصبی بودم از دستش... خلوتمو بهم زده بود... ناراحت کتابو بستم و اومد تو خونه...

یکم مرتب کردم خونه رو... یخچال نگاه کردم که دیدم خالیه... با ماهان تعارف نداشتم ولی بالاخره که باید یخچال  
پر شه... تصمیم گرفتم برم خرید... تا دستم رفت رو دستگیره در، آیفون زنگ خورد... درو براش باز کردم... اومد بالا  
منو آماده که دید گفت

-می خوای جایی بری؟  
-یخچال خالیه می خواستم خرید کنم که اومدی  
-خوب پاشو با هم میریم

قبول کردم و با هم سوار ماشینش شدم...رفت سمت فروشگاه...گفتم

-دم سوپرمارکت نگه می داشتی خریدام تموم می شد..

-حالا اومدیم فروشگاه

سبد چرخ دار برداشت و راه افتاد...منم دنبالش...خر چیزی که خوشش میومد بر می داشت...وقتی می پرسیدم - برای خودت می خوای؟

جواب می داد

-نه شاید نیازت شه

منم با حرص می گفتم

-نه نیازم نمیشه...

و بر می گردوندم سر جاش...

خرید کردن با ماهان حس خوبی داشت...وسایل مورد نیازمو برداشتم...اونم چندتا چیز برای خودش خرید...همه رو خودش حساب کرد...خواستم خریدامو خودم حساب کنم اما نداشت...منم خیلی اصرار نکردم...می دونستم بی فایده ست..

بعد خرید دوباره برگشتیم خونه...حس خوبی داشتم...همیشه تو رویاهام دوست داشتم با ماهان برای خونمون خرید کنیم..کل راه تا خونه رو لبم لبخند بود...احساس گناه نداشتم...چون ماهان دیگه آزاد بود...مارال زنش نبود...اگه متاهل بود الان از عذاب وجدان خفه می شدم...

با کمک هم خریدارو آوردیم تو خونه...کمکم کرد وسایل رو مرتب کنم و سر جاشون بذارم..کارم که تموم شد چای رو گذاشتم دم بکشه...ماهان تلوزیون رو روشن کرده بود...از تو آشپز خونه پرسیدم

-برای چی می خواستی منو ببینی

یکم مکث کرد و گفت

-همین طوری...گفتم با هم یکم حرف بزنیم

چای که دم کشید برای خودمون دوتا ریختم...گذاشتم رو میز...از شکلات هایی که امروز با هم خریده بودیم باز کردم و روی میز گذاشتم...چقدر این "باهم" برام لذت بخش بود...پرسیدم

-از پرشان چه خبر؟

-پیش مامانشه

-مارال گفت خونه رو زدی به نامش...خودت الان کجا زندگی می کنی؟

کمی از چایش خورد و گفت

-یه جای دیگه خونه گرفتم...

-خوبه...

خودمو سرگرم دیدن تلویزیون کردم که گوشیم زنگ خورد...شماره بابا بود

-سلام بابا

-سلام...خوبی؟

-ممنون...رسیدین خونه؟

-آره ولی باید برم

نگران پرسیدم

-کجا؟

-یه مشکل کاری به وجود اومده برای همین مجبورم برم خارج از شهر

-باشه...مواظب باشین

-باش تو هم مواظب خودت باش...شبا اگه خواستی برو پیش مارال تنها نباشی

-باش...خدافظ

-خدافظ

گوشی رو قطع کردم...به سمت اتاقی رفتم که برای خودم در نظر گرفته بودمش...از لباسایی که اونجا گذاشته بودم

پوشیده ترینشو انتخاب کردم...

دوباره رفتم پیش ماهان و گفت

-ماهان ناراحت نشیا...ولی نمی خوامی بری؟

-ساعت ۸ و نیمه تازه

-خب برو دیگه

-اه خونه حوصلخ ام سر میره...نیم ساعت دیگه می رم

نشستم...گفت

-چه خبر؟

-هیچی...هیچ خبری نیست

رفتم سمت بخچال و براش میوه اوردم

-دستت درد نکنه

-خواهش

-شهراز؟

-هوم؟

-فکر می کنی کار درستی کردم که جدا شدم؟

خیره شد بهم...انگار می خواست عکس العمل رو ببینه

بی تفاوت گفتم -الان که جدا شدی...چرا فکر می کنی

ابروشو بالا داد و گفت

-یعنی کار درستی بود

-من چه می دونم؟

نگتهی به تلویزیون کرد و گفت

-عادت کردم اومدم خونه پرشان رو ببینم...الان مجبورم هفته ای دوبار فقط ببینمش...

-خوب اون هنوز بچه ست...بیشتر به مامانش احتیاج داره

-من دیگه برم

-باش

یکم این پا اون پا کرد و گفت

-شب برمی گردی خونتون...

-نه بابا رفته بیرون شهر

-مواظب خودت باش

نگرانم بود...چقدر لذت بخش بود...با لبخند گفتم

-باش...

-خدافظ

-خدافظ

وقتی رفت، جاش نشستم...چقدر حس خوبی بود...امروز چقدر خوش گذشت..

مارال با اعتراض گفت

-شهرآز تو رو خدا بس کن...کل اینجا رو گشتیم

-ولی من هنوز کفش مورد علاقمو که به لباسم بیاد پیدا نکردم...

کلافه گفت

-باشه فقط سریع کفش مورد علاقتو پیدا کن پرشان تا الان پوست مامانمو کنده

خندیدم و مغازه ها رو نگاه کردم...

امشب به مهمونی دوست بابا دعوت بودیم...لباسی که برای امشب در نظر داشتم سرمه ای بود...هنوز کفشی که

بتونم با اون بیوشمو پیدا نکرده بودم...

بالاخره بعد ساعت ها گشتن خریدمش و مارال نفس راحت گشید...کل راه اون غر می زد و من می خندیدم...بی

دلیل خوشحال بودم...مارال رو دم خونه مامانش پیاده کردم و رفتم خونه خودمون...

موهامو بالای سرم سفت با کش سرمه ای بستم...لباسمو پوشیدم...

بابا کت و شلوار مشکی پوشیده بود...رفتم سمتش و کراوات رو از دستش گرفتم...همزمان که کراوات رو می بستم

گفتم

-بابا چه خوش تیپ شدین...خبریه؟

چشمک زدم که گفت

-من همیشه خوشتیپ بودم

-بعله...

-وروجک خانوم چه خبری باید باشه؟؟

-هیچی

خندیدم که گفت

-تو هم خوشگل شدی... خبریه؟

خندیدمو گفتم

-نوچ

عمو و زن عمو هم دعوت بودند... قرار بود با یه ماشین بریم.

بابا زنگ خونشونو زد... عمو درو باز کرد و گفت

-شما برین ما خودمون میایم

بعد صداشو آروم کرد و گفت

-این پدره منو در آورده... همش لباساشو عوض می کنه... شما برین

خندم گرفته بود... زن عمو اینا رو می شنید مو رو سر عمو نمی داشت بمونه...

محل جشن سالن و باغ بود... به دلیل سرد بودن هوا بیشتر با تو سالن بودن... بیشتر جوونا تو باغ بودن... با بابا رفتیم تو سالن... دور میز نشستیم... آقای سمتمون اومد... از بابا جوون تر بود... با بابا سلام و احوال پرسی و خودشو زارع معرفی کرد... از حرفاشون فهمید صاحب مجلس ایشون... همسنای بابا بود ولی اصلا به قیافه ش نمی خورد... نیم ساعت بعد عمو اینا اومدند... وقتی ماهان رو همراهشون دیدم داشتم بال در میاوردم... حوصلم سر نمی رفت... همه دور یک میز نشسته بودیم...

زن عمو و بابا و عمو با هم صحبت می کردند... ماهان هم سرش تو گوشیش بود... منم که کشک بودم... به اینور اونور نگاه می کردم... دلم می خواست برم تو باغ... چشمم به ماهان افتاد... اروم گفت

-حوصله ت سر رفته؟

-اوهوم

-بریم باغ؟

-باش

بلند که شدیم متوجه نگاه بابا شدم... یه چیزی بود تو نگاهش... فکر کنم من اصلا استعداد نداشتم احساس آدما رو از چشماشون بخونم... با ماهان سمت باغ رفتیم... همه جوونا اونجا بودند... یه سریا می رقصیدن... با هم سمت یه میز خالی رفتیم

-سردت نیست؟



به شوخی گفتم

-اگه باشه تو کنتو در میاری بدی به من؟

کمی فکر کرد و گفت

-نه. خودم سردم میشه...اگه سردته مانتو تو بیارم.

یکم حرصم گرفت...

گفتم

-نه سردم نیست...

-باشه

بازم داشت حوصله ام سر می رفت...رو به ماهان گفتم

-ماهان؟

-هان؟

-پاشو بریم برقصیم...حوصلم سر رفت

شیطون نگاهم کرد و گفت

-الان داری بهم پیشنهاد رقص می دی؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-نخواستم. خودم می رم

بلند شدم ... گفت

-این اهنگ تنده...بزار یه آهنگ اروم باهم میریم...

نشستم...بالاخره یه آهنگ ملایم گذاشتند...

نگاهم کردم...منم از قصد از جام بلند نشدم...چشماس می خندید...گفت

-بریم برقصیم؟

-الان داری بهم پیشنهاد رقص می دی؟

-آره

بلند شدم و بت هم حرکت کردیم... دستمو گذاشتم دور گردنش... دستشو دور کمرم حلقه کرد... سرمو انداختم پایین... یکم خجالت می کشیدم... چی می شد ماهان ازدواج نمی کرد؟ چی می شد الان برای من بود... کاش...  
آروم حرکت می کرد... سرمو بلند کردم... به من نگاه می کرد... منم به چشمش نگاه کردم... چشمش... داشتم توش حل می شدم... نمی دونستم دورم چه خبره... چه اهنگی داره پخش می شه... فقط ماهان بود... اهنگ که تموم شد دو تا مون نشستیم... زیر چشمی نگاهش می کردم... ی دختر و پسری اومدند کنارمون... دختری با خوش رویی گفت  
-سلام... من گلاره زارع هستم

پس دختر آقای زارع بود... بلند شدمو باهاش دست دادم

-بابا گفت اینجا نشستین بیایم پشتون

پسره گفت

-امیر هستم. برادر گلاره

با اونم ابراز خوش بختی کردیم... گلاره دختر خون گرمی بود... زود باهام صمیمی شد... وقتی از کنارمون رفتن ماهان گفت

-چقدر گلاره حرف می زد

-نه... دختر خوبی بود

-می خواست مخمو بزنه

چشمک زد ... -خوب دختر خوبیه، اشکال نداره

-نگو که باز می خوام بزور منو کیو بهم برسونی و حق انتخابم ازم بگیر

بهم بر خورد... گذشته ها گذشته بود... من حق انتخاب رو ازش نگرفته بودم... حتی اگه قبل از نامزدیش بهم می گفتم دوستش دارم منو انتخاب نمی کرد...

تا آخر مهمونی یه گوشه نشستیم و حرفی نزدیم...

\*\*\*|

همه ی ما عزیزانی داریم که حتی اگه بدترین کار رو در حقمون کرده باشه بازم برامو عزیزه... همیشه بچه که بودم فکر می کردم بدبختی و مرگ برای همه ست جز من... چون همه چی برام مشخص بود...  
مارال برام مثل خواهر ندلشتم بود... هیچ وقت بدشو نمی خواستم...

یک سال خورده ای می گذشت... پرشان دیگه می تونست بگه خاله... منو خاله صدا می کرد و من سرشار از احساسات مختلف می شدم...

منو ماهان خیلی باهم صمیمی شده بودیم... خودمم نمی دونم چی شد که این صمیمیت به وجود اومد...

بیشتر وقتا میومد و باهم ساعت ها حرف می زدیم

مارال هنوز درمورد نیما بهم نمی گفت... چند بار ازش خواستم بگه ولی گفت صبر کنم...

تو این یه سال همه چی خوب بود...

زمستون شروع شده بود... دیگه بیشتر تو خونه می نشستیم و...

تلوزیون نگاه می کردم... گوشیم زنگ خورد... جواب که دادم صدای ذوق زده ی مارال رو شنیدم

-شهر از کجایی؟

-اولا سلام... خونه خودمونم

-پاشو بیا پارک همیشگی...

-چیزی شده؟

-آره... بیا فقط.

بدون خداحافظی قطع کرد...

از هلم نمی دونستم چی بپوشم... سریع حاضر شدم... وقتی رسیدم پارک از مارال خبری نبود... یکم که گذشت دلشوره گرفتم. زنگ زدم به مبالش ولی جواب نداد... ده دقیقه دیگه منتظر موندم که زنگ زد... تا خواستم دهنمو باز کنم چند تا فش بهش بدم یه آقایی گفت

-ببخشید خانوم... صاحب این مابیل تصادف کردن

-چی؟

-روی صندلی نشستیم که گفت

-بردنش بیمارستان... شما آخرین نفر بودین که باهاش تماس گرفتند

بغض گلومو گرفته بود... نمی دونم چقدر طول کشید تا رسیدم بیمارستان... حالش خوب نبود... نمیدونستم چی کار کنم... فقط از این طرف بیمارستان به اون طرف می رفتم... تصمیم گرفتم به ماهان خبر بدم... یکم طول کشید تا برداشت... وقتی فهمیدم از صدایش معلوم بود هول کرده... سعی می کردم دعایی چیزی براش بخونم... دکتر می گفت

حالش خیلی خوب نیست و تو کماست...دعای خاصی بلد نبودم...سوره هایی که بلد بودمو می خوندم...صورت مارال جلوی چشمم میومد، بغض گلومو می گرفت...چشمای آبییش...موهای طلایییش...دیگه گریه می کردم...یاد بچگیمون افتادم...پنج سالمون بود...یه بار باهم نقشه کشیدیم یه سطل آب رو مسئول پرورشگاه ریختیم...همیشه وقتی دلمون می گرفت از پنجره به ستاره ها نگاه می کردیم...می گفت

-شهرآز امکان داره مامان و بابام اون بالا باشن؟ پیش ستاره ها؟

-نمی دونم شاید

-من ببرای همین خیلی ستاره ها رو دوست دارم...

گریه شدت می گرفت...ماهان اومد سریع با دکتر صحبت کرد...حال اونم بد بود...زنگ زد و به خانواده مارال خبر داد...کنار هم نشستند بودیم...اون گریه نمی کرد اما من همینطور اشک می ریختم...هر لحظه هق هق بلندتر می شد که ماهان در اغوشم گرفت...بی هیچ حرفی...می دونستم نه بلده دلداری بده نه حال خودش خوبه...یکم که ارون شدم از بغلش بیرون اومدم...حالا یکم خجالت می کشیدم ازش...

نمی دونم یهو چی شد که چند نفر دویدن سمت جایی که مارال بود...منو ماهان خم بلند شدیم...همون موقع ها مامان و بابای مارال رسیدند...مامانش حالش بهتر از من نبود...یکم که گذشت دکتر اومد بیرون...رو بهمون گفت

-ما همه تلتشمون رو کردیم...متاسفم

با عصبانیت گفتیم

-چی؟ تموم تلاشتون رو کردین؟ پس چرا الان متاسفی؟ باید نجاتش بدین...مارال نباید بمیره

گریه دیگه نداشت حرفی بزنم...داشتم میفتادم که ماهان دستمو گرفت...از دکتر معذرت خواست...حس می کردم حرفای دکتر دروغه...مارال می خواست بهم یه خبری بده...امکان نداشت...

انقدر حالم بد بود که با کمک ماهان رفتم پیش دکتر...بهم سرم زد...ماهان کنارم نشیت و گفت

-می دونم برات سخته...برای هممون سخته...تورو خدا گریه نکن

ولی دست خودم نبود...اشکام می ریختند...آخرین ملاقاتمون کجا بود؟ رفتم خونش...یه لحظه دلم خواست دوباره صداشو بشنوم...دلم می خواست دوباره چشمای آبیشو ببینم...

گریه ام کمتر که نشده بود هیچ بیشتر هم شده بود...سرنوشت مارال نباید این می شد...نباید

-شهرآز اروم باش تو رو خدا...من تحمل ندارم این جور بیینمت...مارال هم راضی نیست

سعی کردم اروم باشم...ولی مگه می شد به این فرشته فکر نکنم...صداش پیچید تو گوشم

-شهرآز شاید مامان و بابام پیش خدان

-شاید

-ای کاش منم زود برم پیش خدا

شروع کردم غر زدن

-حرف نزن تو باید پیش من بمونی

دیدم مارال... آخرش رفتی... پس من چی؟ قولامون چی؟... پریشان چی؟ مگه نگفتی همیشه پیشش می مونی... پس

چی شد...

\*\*\*|

صدای گریه و قران تنها چیزی بود که می شد شنید... ولی من گریه نمی کردم... هنوز باور نداشتم...

حال نیما بدتر از من بود... اون روز ازش خواستگاری کرده بود... مارال می خواست اینو بهم بگه که...

پریشان فقط پیش من می موند... پیش هیچ کس نمی رفتم... هی بهونه می گرفت... جو اونجا خوب نبود... ازشون

اجازه گرفتم و پریشان رو امشب آوردم خونم... نمی رفت خونه خودمون... خونه خودم بیشتر ارومم می کرد ... برای

پریشان کارتون گذاشتم اما هی دنبالم میومد و می خواست بغلش کنم... بغلش کردم. به در اشاره کرد و گفت

مامان... می خواست ببرمش پیش مامانش... خودم بغض کرده بودم... نمی دونستم چی کار کنم. زنگ زدم به ماهان

-سلام ماهان بیا اینجا

-چیزی شده؟

-نه پریشان بهونه میگیره

-باش الان میام

-فقط... مواظب خودت باش

-باشه... خدافظ

تا اومدن ماهان سعی می کردم سرگرمش کنم... وقتی ماهان رو دید پرید بغلش...

نشستم رو مبل و پاهامو تو بغلم گرفتم... صداشو شنیدم

-چی شده؟ حالت خوبه؟

-اوهوم

اومد کنارم نشست... گوشیشو داده بود به پرشان که بهونه نگیره

- چرا اینجوری نشستی اینجا

- چه بلایی سر پرشان میاد؟

- بلایی سرش نمیاد... پیش خودم نگرش می دارم...

- کارت چی؟

- نمی دونم شهراز... نمی دونم

بلند شدمو براش چایی ریختم... یکم از چاییش خورد و گفت.

- تا زمانی که پرستار بگیرم، می تونم روزا بزارمش پیش تو؟ اخه تو تنها کسی هستی که پرشان پیشش میمونه

- معلومه که میشه

- مرسی...

موقع رفتن پرشان نمی رفت... از طرفی می خواست پیش ماهان هم باشه... بزور ماهان گوش زد و بردش...

\*\*\*|

پرشان هر روز خونه من بود... منم دیگه خونه خودمون نمی رفتم بابا هی غر می زد... تولد پرشان جشنی

نگرفتم... همه خونه زن عمو رفتیم... زن عمو یه کیک کوچولو گرفت

و دور هم خوردیم...

امروز هم مثل همیشه پرشان خونم بود... دیگه کم تر بهونه می گرفت... هوای همه جا هوای عید رو داشت... هنوز

هیچ خریدی نکرده بودم...

عصر بود که سروکله ماهان پیدا شد... انتظار نداشتم زود بیاد... یکم نشست و گفت

- شهراز آماده شو بریم خرید

- خرید؟

- خرید عید... برای پرشان هیچی نخریدم

عاشق خرید بزای پرشان بودم... همیشه با ذوق براش خرید می کردم... باشه ای گفتمو حاضر شدم....

تو ماشین پرشان هی شیطونی می کرد... چقدر دوستش داشتم...

برای پرشان تو مغازه اول کلی خرید کردیم...براش یه دست کت و شلوار جین گرفت...دوتا پیرهن و چند تی شرت  
با دوتا کفش خرید...از مغازه اومدیم بیرون...پرشان هی بهم می گفت  
بغل...بغلش کردم...ماهان چند لحظه با لبخند نگاهمون کرد...گفت

-خوب حالا نوبت توعه

با تعجل گفتم

-من؟ نیازی نیست

-رو حرف من حرف نزن...همین طور راه می رفتیم...یه مانتو دید و بهم نشونش داد...مانتو سرمه ای بود...دورش  
کمر بند طلایی می خورد...وقتی پوشیدمش ازش خوشم اومد...دراوردم و رفتم بیرون...ماهان با تعجب گفت

-پوشیدی

-اره

-من ندیدم

-مگه باید تو ببینی؟

هم خندش گرفته بود هم عصبی شده بود...مانتو رو خواست حساب کنه که زودتر کارتمو دراوردم...ولی آقای  
لجباب نداشت...من حرص می خوردمو اون می خندید...

وقتی خریدای خودشم تموم شد رفتیم سمت ماشین...ساعت نزدیکای نه بود...گفت

-شام چی بخوریم؟

-پرشان که بغلم نشسته بود گفت

-پیتزا

-چشم پرشان خانوم.

شامم طبق دستور پرشان پیتزا خوردیم...همه چی خوب بود اما نبود مارال اذینم می کرد...درسته که ماهان و  
مارال جدا شده بودند اما نمی دونم چرا بعضی وقتا عذاب وجدان می گرفتم

\*\*\*|

همه چی زود می گذشت...امسال عید همه خونه زن عمو بودیم...موقع سال تحویل برای پرشان دعا کردم...یه  
لحظه چشمم به ماهان خورد که بهم نگاه می کرد...نا خوداگاه دعا کردم ماهان برای من باشه...نمی دونم خدا به

حرفم گوش می داد یا نه اما فکر این که ماهان برای من باشه هم برام قشنگ بود...عمو ب ه منو ماهان و پرشان عیدی داد...بابا هن همینطور...منم به عنوان عیدی برای پرشان عروسک خریده بود...وقنی دیدش سفت بوسم کرد...همه می دونستن منو پرشان همو یه جور دیگه ای دوست داریم...

شب می خواستم برم خونه خودم ولی بابا نداشت.می گفت این چند وقت خیلی تنهات گذاشتم...خودمم می دونستم کوتاهی کردم...روی تختم دراز کشیدم...مارال کاش بودی...کم کم چشمم گرم شد و خوابم برد این چند روز تصمیم گرفته بودم پیش بابا بمونم... ماهان یه جایی کار داشت برای همین پرشان رو گذاشت پیش من...براش کارتون گذاشتم...خودمم کنارش نشستم...بابا صدام کرد که برم تو اتاقش...می خواست باهام حرف بزنه...لپ پرشان رو بوسیدم و رفتم سمت اتاق بابا...پشت میزش نشسته بود

-کاری داشتین با من؟

-اره بشین

نشستم...یکم دلشوره داشتم

-چیزی شده؟

-نه...درمورد ماهان می خواستم صحبت کنم...

منتظر نگاهش کردم...ادامه داد

-فکر نمی کنی زیادی دارین به هم نزدیک می شین؟

گیج گفتم

-نمی فهمم

-من نگرانتم...می ترسم این نزدیکی باعث وابسته شدن تو به ماهان بشه...بعدها دچار مشکل شی

-نگران نباشین.ما فقط

-می دونم اما بهتره روابطتو با ماهان کم کنی

-نمیشه بیشتر وقتا پرشان پیش منه.نمی شه بگم پرشان رو نیار..

-نمی گم پرشان رو نیاره پیشت...میگم صمیمتتو باهاش کم کن

-بابا می دونین که احساسم به ماهان چیه.من نمی تونم...

کنارم نشست و گفت



-من فقط نگرانتم...می ترسم ضربه بخوری

-نگران نباشین. چیزی نمیشه.

از اتاق بابا بیرون اومدم...نمی توستم بابا رو درک کنم...من نمی تونستم از ماهان دوری کنم. دست خودم نبود...

-خاله بریم پارک؟

به پرشان نگاه کردم که جلوم ایستاده بود...بغلش کردم و گفتم

-باش بذار یکم هوا خنک شه می ریم. الان افتابه.

-باش

\*\*\*|

بابا خیلی حواسش به روابط من با ماهان بود. دیگه خود ماهان هم فهمیده بود...امروز هم پرشان خونمون بود...

-خاله کیک درست کنیم؟

-کیک؟

-آره

-بذار ببینم وسایل مورد نیازشو داریم

تو اشپز خونه رو نگاه کردم...همه چی بود...

-خوب همه چی حاضره

-آخ جون. عمو هم نیست می تونیم درست کنیم

به بابا می گفتم عمو...اگه بابا بود غر می زد...با لبخند بهش نگاه کرد...آردو در اوردم...دستشو کرد تو آرد ... سریع

گفتم

-پرشان نکن...

خندید و یه مشت آرد برداشت و پاشید رو صورتتم...با جیغ گفتم

-پرشان

خندید و فرار کرد

دویدم دنبالش...شیطون تند تر از من می دوید...همون طور که دنبالش بودم می گفتم

-بذار دستم بهت برسه

بالاخره تو اتاقم گیرش انداختم...بغلش کرد...اونم دست و پا می زد و جیغ می زد و می خندید...بردمش تو اشپز  
خونه و یه مشت آرد برداشتم و پاشید رو صورتش...گفت

-خیلی ظالمی خاله

با تعجب گفتم

-چی؟من چیم؟

-ظالم

-برو وروجک این حرفا چیه می زنی.

خندید و گفت

-من که چیزی نگفتم

-نچ نچ.بین چه زبون می ریزه...

با کلی کثیف کاری کیک رو درست کردیم...با شکلات روش رو پوشوندیم...گذاشتمش تو یخچال...برگشتم که  
پریشان که رو اپن نشسته بود نگاه کردم...تمام صورتش شکلاتی بود...بزور بردمش و صورتشو شستم...

شب بابا و ماهان هم زمان اومدن...پریشان به محض

دیدن باباش گزارشات امروز رو گفت...بابا و ماهان رفتند تو اتاق با هم صحبت کنن...اول خواستم برم گوش کنم که  
پریشان گفت

-خاله می خوام چی کار کنی؟

دیدم اگه بخوتم گوش وایسم به باباش می گه.

-هیچی.بریم تو اتاق

بردمش تو اتاق و لباسشو تنش کردن که آماده باشه و ماهان ببرتش...به البوم عکسم که روی دراور بود اشاره کرد  
وگفت

-این چیه؟

گفتم

-البوم

-ببینیم؟

-باش

بازش کردم. عکسارو نگاه می کردیم. عکسای مارال رو که می دید می گفت مامان؟ منم می گفتم اره

دلم هواشو کرده بود... دلم می خواست اینجا بود با هم لاک می زدیم. با بغض گفتم

-پرشان لاک بزیم؟

کلبو به نشونه ی آره بالا و پایین کرد... یه لاک قرمز انتخاب کرد... مارال هم اگه بود قرمز رو انتخاب می کرد... دستشو گذاشتم رو پام و برانش لاک زدم... برای خودمم از همون لاک زدم... در اتاق زده شد و ماهان اومد تو... پرشان دستشو بهش نشون داد... ماهان گفت

-بریم شهربازی

پرشان بالا پایین پرید... صورت ماهان رو بوسید... ماهان رو به من ادامه داد

-حاضرشو بریم

-نه خودتون برین

-به پرشان با تو بیشتر خوش می گذره

رو به پرشان ادامه داد

-مگه نه؟

پرشان هم گفت

-آره

گفتم

-باش... برین بیرون من حاضر شم...

تا رفتن بیرون آماده شدم... فکر می کردم بابا مخالفت کنه اما نکرد و اجازه داد برم... تا شهربازی حرفی زده نشد...

من و ماهان چیزی سوار نشدیم... فقط پرشان رو سوار وسایل مخصوص بچه ها کردیم... پرشان خنده از لبش دور نمی شد... من... آرامش داشتم... انگار فقط ماهان و پرشان رو می دیدم... هیچی برام مهم نبود...

شام تو رستوران خوردیم... پرشان که دیگه موقع شام چشماش می رفت... تو ماشین سریع خوابش برد... توی مسیر ماهان گفت

-پرشان رو دوست داری؟

-این چه سوالیه...معلومه دوستش دارم.

-باباشو چی؟

با تعجب نگاهش کردم...ولی اون شیطون نگاهم می کردی...نمی دونستم الان باید خجالت بکشم؟ جواب بدم؟ سرمو انداخت پایین... صداشو شنیدم

-وای باباش تو رو دوست داره

گیج نگاهش کردم...بابای پرشان میشه ماهان دیگه...

-یعنی چی؟

یکم مکث کرد...با جدیت گفت

-یعنی دوستت دارم...

هنوز گیج بودم...یه بار پلک زدم...خواستم چیزی بگم که گفت

-باهام ازدواج می کنی؟

خدایا چی می شنیدم...الان...تو ماشین ماهان...ازم خواستگاری کرد...یه لبخند روی لبم نقش بست...

-جواب ندادی.

-خوب من باید فکر کنم و با بابام صحبت کنم.

-من با عمو صحبت کردم.رضایت داده که الان دارم با تو صحبت می کنم.

-الان من باید گی بگم؟

-باید بگه آره

یه ابرومو بالا انداختم و گفتم

-چه مطمئن...شاید جواب من نه باشه.

-نیست

-از کجا مطمئنی؟

-از اونجا که دوستم داری و...

یه نگاه بهم کرد و گفت

-منم دوستت دارم

با خجالت سرمو انداختم پایین... خندید و گفت

-بهت نمیداد خجالت بکشی... جواب؟

-باید فکر کنم.

با تعجب گفت

-مطمئنی؟ من فکر می‌کردم جوابت معلومه...

-خوب بذار فکر کنم...

-باش

منو رسوند دم در گفت

-شهر از؟

-هان؟

-فقط ۴روز وقت داری فکر کنی...

-باش...

شب تا صبح به پیشنهاد مارال فکر می‌کردم... از طرفی روم نمی‌شد به عکس مارال و خودم که رو دراورم بود نگاه کنم...

چهار روز می‌گذشت... بابا مشکلی نداشت... منم جوابم مثبت بود... می‌خواستم این دفعه به حرف دلم گوش کنم...

به ماهان جوابمو گفتم... خیلی خوشحال بود... خوشحالیش باعث خوشحالی منم می‌شد...

قرار شد بعد از سال مارال ازدواج کنیم... باورم نمی‌شد... فکر می‌کردم یه خوابه... یه خواب شیرین که نمی‌خواستم بیدار شم...

امشب قرار بود دوتایی بریم شام بیرون... برای اولین بار... سریع لباسمو پوشیدم... زنگ درو که زد با ذوق رفتم بیرون... سوار شدم

-سلام

-سلام خانوم خانوما...

-پرشان رو چی کار کردی؟

-تا حالا شده اول از حال من بپرسی بعد پرشان؟

-باشه حالا پرشان کوش؟

-با مامان و بابا رفته بیرون.

-بهونه نگی...

-نه نمی گیره نگران نباش عزیزم

-باش...

نم نم بارون گرفت گرفت... با لبخند به بیرون نگاه می کردم... چی از این بهتر که کنار عشقم زیر بارون تو ماشین باشم... توی هوای پاییزی همراه با ماهان نفس بکشم... نفس عمیقی کشیدم... بوی عطرشو دوست داشتم...

رسیدیم به رستورانی که مد نظرش بود... رستوران به نظرم آشنا بود... داخل که شدیم یادم اومد قبلا با هم اومده بودیم... اون موقع شاید ۱۷ سالم بود... اولین بار بود با هم بیرون غذا می خوردیم... اونم اتفاقی پیش اومده بود... رو به ماهان گفتم

-اینجا رو یادته؟

-بله. پس چی؟

سر میز نشستیم.

-چی می خوری

گفتم

-نمی دونم... هر چی تو بخوری

-اواین بار چی خوردیم؟

-نمی دونم یادم نمیاد

-تو جوجه خوردی من کباب.

کم کم یه چیزهایی یادم اومد... سریع گفتم

-آره من جوجه می خوام.

سفارش دوتا جوجه با مخلفات داد... نمی دونم چرا انقدر سکوت بینمون سنگین بود... غدامون رو که آوردن گفت

-کم کم خریدای عروسیمون رو بکنیم؟

-مگه قرار ما بعد از سال مارال نشد؟

-چرا ولی نزدیکه...دیگه آخرای پاییزیم...یه ماه دیگه سالگردشه...

-کاش بذاریم بعد از عید

کمی فکر کرد و گفت

-باش هرچی شما امر کنی

-ممنون

شاممون رو با آرامش خوردیم ... هنوز راه زیادی نرفته بودیم که ماشین خاموش کرد...هر چی ماهان استارت می زد روشن نمی شد...بارون هم شدید می شد...پیاده شد و یکم با ماشین ور رفت ولی درست نمی شد...نشست تو ماشین و گفت

-درست نمیشه.حالا چی کار کنیم؟

-زنگ بزنی بیان ببرن...

-باش الان

بعد که زنگ زد با هم نشستیم...گفت

-خوب حالا چی کار کنیم؟ تو رو که تنها نمی تونم بفرستم...تو ماشین هم بهتر نشینیم...

-خوب من می رم خودم

-نوچ نمیشه تنها بذارم بری...با هم میریم...

بالاخره ماشین بر اومد که ماشین رو ببره...ماهان چتری که تو ماشینش بود رو به دستم داد...زیر چتر ایستاد تا اون صحبت کنه...بعد چند دقیقه اومد زیر چتر...ماشین رو بردن و قرار شد منو برسونه بعد بره دنبال ماشینش...

با هم قدم می زدیم...اروم..زیر بارون...یکم ذوق زده بودم...نزدیکی بینمون باعث شده بود گرمم بشه...

بالاخره یه تاکسی گرفتیم و سوار دیم...اهنگ که تو تاکسی پخش میشد رو دوست داشتیم

- دارم گم میشم توی رویای تو

خودم رو میخوام با تو پیدا کنم

حضورت رو یه آن نشونم بده

که این رو عمری رو تماشا کنم  
زمین گیرتم اوج پرواز من  
بیا آسمون و به دستم بده  
یه عمری به عشق تن ندادم ولی  
بیا با یه لبخند شکستم بده  
خود تو فقط از خودت بهتری  
تو هر لحظه از قبل زیبا تری  
تو تنها کسی هستی که با نگات  
من خسته رو تا خودت می بری  
خود تو فقط از خودت بهتری  
تو هر لحظه از قبل زیبا تری  
تو تنها کسی هستی که با نگات  
من خسته رو تا خودت می بری  
تویی که یه دریا امیدی برام  
مث حسرتی بی کرانم نکن  
بگیر از من این زندگی رو ولی  
دیگه با خودت امتحانم نکن  
دیگه با خودت امتحانم نکن  
بزار عمری نزدیک باشیم بهم  
تو از حرمت این سکوتت بگی  
من از دردایی که دارم بگم  
خود تو فقط از خودت بهتری  
تو هر لحظه از قبل زیبا تری



تو تنها کسی هستی که با نگات

من خسته رو تا خودت می بری

خود تو فقط از خودت بهتری

تو هر لحظه از قبل زیبا تری

تو تنها کسی هستی که با نگات

من خسته رو تا خودت می بری

منو عمری ماه عسل می بری

دم در خونه با هم پیاده شدیم...گفت

-بخشید...شبت خراب شد

-نه امشب خیلی خوب بود...

-واقعا؟

-آره

-خوب بخوابی

-مرسی. مواظب خودت باش

-باش...خدافظ

-خدافظ

من که رفتم اونم رفت...خدایا ازم نگیرش...اونشب با آرامش خوابیدم...

\*\*\*|

سال مارال گذشت...امروز تولدم بود...همه بهم تبریک گفتیم...بابا هم بهم تبریک گفت.

از صبح با ماهان حرف نزده بودم...عادتمون بود هر روز و هر شب با هم صحبت می کردیم...بعضی وقتا صدای بابا

غر می زد...پریشان روز به روز. بزرگ می شد و من بزرگ شدنش رو به چشم می دم و چقدر لذت بخش بودم...تو

خلوتتم با مارال بهش قول داده بودم که از مارال به خوبی مراقبت کنم و تنهاش نذارم...

کارای خونه رو انجام می دادم...ماهان فقط یه سر اومد پریشان رو پیشم گذاشت و رفت ... رو به پریشان که رفت

روی مبل نشست و حالت قهر صورتشو به سمت تلوزیون گرفته بود گفت

-سلام پرشان خانوم

-سلام

-چی شده؟

-بابا گفته بهت چیزی نگم... تازه امروز زود به زور بیدارم کرد.

-چیزی شده؟

-بابا گفته بهت نگم

-پرشان حالا اشکال نداره بهم بگو

-نمیشه خا... نه شهراز جون

با تعجب نگاهش کردم... تا الان بهم می گفت خاله

-شهراز جون؟

-بابا میگه بهت بگم شهراز جون چون تو خاله من نیستی. بابا امروز هی بهم گیر می داد

-اشکال نداره... بیا بریم اشپزی کنیم

-آخ جون...

با هم دستامون رو شستیم... تصمیم گرفتم حالا که پرشان هم می خواد کمکم کنه پیراشکی درست کنم... موادشو

من آماده می کردم و پرشان روی خمیر می ریخت و من سرخ می کردم...

پیراشکی هامون که تموم شد با هم خوردیم... رفتیم اتاق دلم می خواست بخوابم... همیشه سروکله زدن با پرشان

خسته ام می کرد... ولی پرشان لوازم آرایشم رو که دید گفت

-شهراز جون؟ همیشه منو آرایش کنی؟

با تعجب گفتم

-چی؟ آرایشت کنم؟ دیگه چی؟ بابات بفهمه منو دعوا می کنه

-نه من بهش نمی گم. یکم آرایشم کن.

انقدر اصرار کرد و التماس کرد تا قبول کردم... براش یکم سایه و رژ زدم براش... لباس غنچه کرد و بوسم

کرد... همون موقع زنگ در زده شد... درو بتز کرد بابا اومد تو... سلام کرد منم سلام کرد... صورت پرشان رو

شستم... بابا گفت

-شهرآز آماده شو بریم به جا دعوتیم.

-الان؟

-آره

-پریشان چی پس؟

-اونم با خودمون می بریم

-بذار به ماهان بگم

-نمی خواد بهش بگی

از صبح دنبال بهونه بودم که بهش زنگ بزنم اما نمی شد...بابا بهم یه پیرهن آبی داد به عنوان کادو تولدم و اصرار داشت اونو بپوشم...لباس رو پوشیدم یکم آرایش کردم...پریشان هم هی می گفت

-برای منم رژ بزن

بالاخره برای اونم رژ زدیم و با هم اومدیم برون...سوار ماشین شدیم...پریشان خیلی ذوق داشت...هی می گفت

-کی می رسیدم عمو؟

بابا هم می گفت

-الان می رسیدم...

بابا دم آپارتمانی نگه داشت...با تعجب گفتم -مهمونی اینجاست؟

-آره.

-پیاده شدیم...بابا زنگو زد...در باز شد و وارد شدیم...تو آسانسور بابا طبقه ۵ رو فشار داد...از آسانسور خارج شده

بودیم...پریشان دستمو گرفته بود...در باز بود...داخل که شدیم صدای دست و تولدت مبارک شنیدم...با تعجب به

ماهان که رو به روم بود نگاه کردم...با لبخند رفتم جلو و بغلش کردم...اروم در گوشم گفت

-مرسی که به دنیا اومدی...

خندیدم و ازش جدا شدم...بیشتر از اقواممون دعوت بودند...همه تولدمو تبریک گفتن...فهمیدم اینجا خونه ماهان

بود...تا حالا خونش نیومده بودم...خونه سه اتاق داشت...ماهان منو داخل یکی از اتاقا برد و گفت

-اینجا اتاق خودمه...چطوره؟

نگاهی به اطراف کردم...تخت دو نفره که روتختی مشکی قرمز روش انداخته بود...رو به روی تخت کمد و دراورش بود...ست اتاق قرمز مشکی بود...

-اتاق قشنگی داری...

-به زودی میشه اتاقمون...

با خجالت سرمو انداختم پایین...ادامه داد

-خجالت نکش...مگه چیز خجالت اوری گفتم؟

-نه.

پالتومو دراوردم و دستی تو موهام کشیدم

گفت

-خیلی خوشگل شدی

-مرسی

نزدیکم شد و گفت

-فقط یه مشکی هست

-چی؟

-رژت خیلی پر رنگه

-نه با...

لباش نداشت ادامه بدم...حس می کردم گرم شدم...بی حرکت مونده بودم...نمی دونستم الان باید چی کار کنم...خودشو عقب کشیدم...می دونستم از خجالت سرخ شدم...

-خوب الان رژت خوب شد...خجالت هم نکش...به زودی میشی برای من...

-بریم دیگه...

دیتمو گرفت و رفتیم بیرون...پرشان لباسشو عوض کرده بود...اومد پیشمو گفت

-خوشگل شدم؟

-بله...شما خوشگل بودی...

کل مهمونی از پیش ماهان تکون نخوردم... حالا نوبت بریدن کیک بود...

شمع روی کیک ۲ و ۸ بود... چه زود همه چی گذشت... ۵ سال می گذشت... تو این پنج سال هنوز عاشقش بودم... هیچی عوض نشده بود... امسال قبل از فوت کردن آرزو کردم من و ماهان همیشه کنار هم باشیم... خوشبخت شیم... شمعو فوت کردم... همه دست زدند... کیک رو با پرشان با هم بریدیم...

زن عمو کیک رو تقسیم کرد... تو اون زمان ما هم کادو ها رو باز کردیم... آخر از همه کادوی ماهان رو باز کردم... برام یه سرویس گرفته بود... با دیدن کادوش محکم بغلش کردم... آخر شب پرشان اصرار داشت بمونم اما بابا نداشت... حق هم داشت... آخر شب خاله زنگ زد و تولدمو بهم تبریک گفت... دو دل بودم که درمورد جکسون بیرسم

-خاله جکسون خوبه؟

-آره با یه دختری آشنا شده

-جکسون لایق بهترین هاست

-تو نمی دونی نیما کی بر می گرده؟

-نمی دونم

نیما بعد از فوت مارال تصمیم گرفت دوباره برگرده کانادا اما قلبش یاری نمی کرد... یه روز زنگ زد و با هم صحبت کردیم... می گفت اینجا دلش خوشه که می ره سر مزار مارال اگه بره کانادا دلش به چی خوش باشه... ولی خاله بالاخره راضیش کرد تا برگرده اما زمانش مشخص نبود...

با خاله یکم دیگه صحبت کردم... موقع خواب تنها چیزی که تو فکرم بود، ماهان بود...

\*\*\*

همه چی اونجوری پیش می رفت که من می خواستم... کارای عروسی رو با ماهام انجام می دادیم. عید رو بخوبی پشت سر گذاشتی...

بالاخره شبی رسید که آرزوی هر دختریه... امشب عروسیم بود... از صبح استرس داشتم... عروسی تو باغ بود چوپ هوا هم سرد نبود... ماهان منو رسوند دم آرایشگاه و خودش رفت... روس صندلی نشستم اما همون موقع بغض گلمو گرفت... دلم می خواست دوستم هم الان پیشم بود... کاش مارال بود... آهی کشیدم و سعی کردم آرامشمو حفظ کنم... زن عمو هم قرار بود به همین آرایشگاه بیاد تا کمکم کنه... بالاخره زن عمو هم اومد... لبخند از لبش دور نمی شد...

بالاخره کار آرایشگر تموم شد...لباسمو پوشیدم...لباسم خیلی پف نداشت و یقه هفتی بود...روش کار شده بود...تو آینه به خودم نگاه کردم...موهامو نیمه باز و نیمه بسته درست کرده بود...آرایشم هم خیلی نبود...زن عمو با دیدنم اشک تو چشمش جمع شده بود...جای مامان خالی بود...می دونستم زن عمو هم به همین فکر می کرد...بالاخره ماهان اومد دنبالم...از آرایشگاه بیرون اومدم...ماهان گل رو دستم داد...با لبخند ازش گرفتم...

-شهرآز خیلی خوشگل شدی...

دلَم با شهرآز گفتنش یه جوری شد...

در ماشینو برام باز کرد و نشستم...خودشم سوار شد...به خواست من نرفتم آتلیه...نمی خواستم عکس بگیریم...

رسیدیم باغ...زن عمو اسفند دستش گرفته بود...جای خیلی ها خالی بود...ماهان دستمو گرفت و با هم به سمت جایگاهی که برای ما مشخص کرده بودن نشستیم...همون موقع شارین و شیرین رو دیدم...با خاله به سمت اومدن...سفت بغلشون کردم...شارین آروم در گوشم گفت

-ناقلا شیطون شدی...سریع طورش کردی

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه چیزی نگفتم...اونم سرخوش می خندید...

خله و شیرین هم بهم تبریک گفتن...خاله اشک تو چشمش جمع شده بود...رو بهم گفت

-ای کاش پری زنده بود و تو رو می دید

منم بغض کردم...ماهان دستمو گرفت...همین کارش باعث دلگرمیم می شد

خطبه ی عقد خونده شدو من بله رو گفتم...انگشتر و توی انگشتم کرد...توی چشمش نگاه کردم...لبخند زد...لبخند زدم...در طول شب همه شاد بودند و می زدن و می رقصیدن...نوبت رقص دو نفره ی من و ماهان رسید...آهنگ ملایمی پخش می شد...نگاهمو به چشمای ماهان دوخته بودم...دوست داشتم تا آخر عمرم فقط تو چشمش نگاه کنم...ماهان آروم زمزمه کرد

-دوستت دارم

منم مثل خودش با خجالت گفتم

-منم دوستت دارم

-عاشقت نیستم...به همون دلیلی که گفتم...عشق سرد میشه و از بین میره ولی دوست داشتن هیچ وقت از بین نمیره...برای همین عاشقانه دوستت دارم

خندیدم...خندید...رقص دونفرمون تموم شد...همه برامون دست زدند...

بالاخره تموم شد کل شب پرشان می رقصید یا پیش من بود...

بابا همینجا سرمو بوسید... به اغوشش پناه بردم... نا خودآگاه اشک از چشمم جاری شد... دلم مامان رو هم می خواست... بابا رو به ماهان گفت

- مواظب دخترم باش... تا الان همیشه سعی می کردم خوشحال باشه... تو هم همیشه شاد نگهش دار

ماهان گفت

- چشم عمو

بابا رو به من ادامه داد

- تو هم مواظب ماهان باش.

- چشم بابا

زن عمو و عمو هم بهمون تبریک گفتن و منو در اغوش گرفتند... سوار ماشین شدیم... فقط جوونا دنبال ماشینمون میومدن...

رسیدیم خونه... امشب پرشان خونه زن عمو می موند... لباسمو تو اتاق ماهان گذاشته بودم... لباسمو عوض کردم... باز کردن موهام برام سخت بود... ماهان اومد تو اتاق... رو بهم گفت

- کمک می خوای؟

- اوهوم

اومد کمکم... اروم سنجاق ها رو در میاورد... خیلی اروم کار می کرد... با حرص گفتم

- ماهان.. تندتر... چقدر اروم در میاری؟

- خوب دردت می گیره..

- نه نمیگیره...

بالاخره سنجاق ها رو در آورد... تا خواستم برم حموم سریع گفت

- اول من... تو خیلی طولش میدی

- باشه خوب

اون رفت حموم منم تا اون بیاد برای خودم چیزی درست کردم که بخورم...وقتی اومد من رفتم...اخ که سرم جای سنجاق ها چه دردی می کرد...حولمو پوشیدم از حموم اومدم بیرون...سمت کمد رفتم لباس بردارم...که دستای ماهان دور کمرم حلقه شد...اول ترسیدم...چون انتظارشو نداشتم...ماهان اروم در گوشم گفت

-می دونستی خیلی دوستت دارم؟ باهام چی کار کردی

و...

\*\*\*

زن عمو برامون صبحونه آورده بود...دیشب من برای همیشه با دنیای دخترنم خداحافظی کردم...ماهان از کنارم تکون نمی خورد...خودش برام لقمه می گرفت و دهنم می داشت...

سرشو مثل همیشه گذاشت روی شونه ام...منم سرمو تکیه دادم به سرش...گفت

-شهراز؟

-جونم؟

-مواظب پرشانم هستی؟

-اره مواظبشم

-یادته به هم چه قولی دادیم؟

-دقیقا کدومشونو میگی؟

-بچه هامون رو بیاریم اینجا

-خوب؟

-با ماهان و پرشان بیاین اینجا

تا خواستم دهن باز کنم گفت

-شهراز مواظبش باش...من نتونستم پیشش بمونم...تو پیشش بمون

سرمو بلند کردم و تو چشمای آبییش نگاه کردم...

-باش...مواظبشم

کم کم چشمامو باز کردم...روی تخت دراز کشیده بودم...ماهان هم کنارم...ساعت نه صبح رو نشون می داد...حرف هایی که مارال توی خوابم زده بود یادم بود...می خواستم امروز بریم اونجا...



دستم کردم تو موهای ماهان...وقتی خواب بود یه مظلومیتی توی چهرش بود...سرشو بوسیدم و پاشدم که میز صبحونه رو بچینم...چایی رو دم کردم...همون موقع پرشان بیدار شد...صورتشو شست و اومد پیشم تو اشپز خونه...

-سلام شهرآز جون.صبح بخیر

-سلام.بشین برات شیر بریزم...

براش شیر ریختم...از پشت سرم صدای ماهان رو شنیدم

-سلام.صبح جمعتون بخیر

جوابشو دادیم...درو میز سه تایی صبحونه می خوردیم...رو یه ماهان گفتم

-ماهان امروز مارو یه جایی می بری؟

با تعجب گفت

-کجا؟

-یه جایی...می بری؟

-باشه.

بعد از نهار آماده شدیم...هر چقدر به پارک نزدیک تر می شدیم خاطرات بیشتر جلوی چشمم میومد...روزایی که شاد بودیم با مارال میومد اینجا...اون روز که بهم خبر خواستگاری ماهان رو داد...اون روز که با پرشان اومدیم...همه و همه جلوی چشمم رژه می رفتند...

پیاده شدیم...نیمکت همیشگیمون...به سمتش رفتم...آخرین بار سه سال پیش بود که اومدم اینجا...آخرین بار،اولین باری بود که من اومدم ولی مارال نیومد...نا خودآگاه گفتم

-منو مارال همیشه میومدیم اینجا...هفت سال پیش قرار گذاشتیم با بچه هامون بیایم

لبخند تلخی زدم و گفتم

-دیشب گفت پرشان رو بیارم

ماهان دستمو گرفت و فشار داد...پرشان گفت

-من می خوام سوار اون تابه شم.

ماهان گفت

-باش بریم سوارت کنم

روی نیمکت نشستم...دستی روی نیمکت کشیدم و زمزمه کردم

-من سر قولام موندم ولی تو نموندی.قول داده بودی تنهام نذاری.

آهی کشیدم...قطره اشکی از گوشه چشمم چکیده بود رو پاک کردم به سمت ماهان و پرشان رفتم...پرشان جیغ می زد و می خندید...منم رفتم پیش ماهان ایستادم...لبخند زد...منم مثل همیشه جواب لبخندشو با لبخند دادم....با هم هولش می دادیم...و...من چقدر خوش بختم...همسری دارم که عاشقانه دوستم داره...و من عاشقش بودم و الان،عاشقانه دوستش دارم

پایان